

اسماعیل فصیح

در انتظار



نشر پیکان

در انتظار

نویسنده : اسماعیل فصیح
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

کلیه شخصتها، رویدادها و صحنه های این رمان خیالی
است، و هرگونه تشابه احتمالی بین آنها و آدمها، رویدادها و
حوادث واقعی به کُلی تصادفی است.

ا. ف.

گرمست آفتاب قیامت ولیک نیست
سوزنده تر ز سایه دیوار انتظار
لا ادری

دو تنها و دو سرگردان دو بی کس
دَد و دامت کمین از پیش و از پس
حافظ

اواسط بعد از ظهر پنجشنبه ای سردی است، در زمستان دل سخت سال ۷۰،
و من توی بیوک عتیقه، واخورده وسط میدان ۷ تیر تهران پشت چراغ قرمز
منتظرم سبز شود - آنجا که از مدرّس می آییید پایین تا دور بزنید جلوی
«مسجد الجواد» - تا سر یکی از فرعی های جنب مسجد پارک کنم.

مراسم شب هفت دکتر علی دانش است، دوست و همکار عزیز سال های
تدریس در دانشکده سابق نفت آبادان. دکتر دانش نابغه ای در عالم علم
ریاضیات بود؛ دارای درجه دکترا (PH. D.) از دانشگاه منچستر، و بعدها ترجمه
یکی از تألیفاتش چند سال پیش برنده اول بخش کتب آکادمیک جهان شورای
سازمان بین الملل یونسکو شده بود، و...
باز مراسم شب هفتم و ختم! فاتحه...

و حالا رادیو ماشین هم که روشن است، باید (دست بر قضا) در شبکه رادیو
پیام این ساعت، درباره زندگی و آثار شاعره های ایران دل بدهد و قلوه بگیرد، و
در مورد زن نابغه قرن اخیر، جاودانه پروین اعتصامی، بگوید که برای پیام آخر
روی سنگ مزار خودش در غزلی نوشته و کتیبه شده است:

هر که باشی و به هر جا برسی

آخرین منزل هستی این است

بالاخره چراغ سبز می شود و می پیچم به چپ و سر فرعی یکطرفه بهار مَستان جایی برای پارک ماشین گیر می آورم. بعد از قفل و بست ماشین می آیم طرف ورودی مسجد. از داخل صحن کوچک ولی شیک و ظریف مسجد، که شنیده ام از طرح ها و پروژه های شهبانو فرح سابق است، به طرف ورودی سالن سوگواری مردانه می آیم. جلوی در، که مجبور هم نیستید کفشهایتان را در بیاورید چند نفر از نزدیکان مرحوم، مطابق سُنّت معمول با لباس نسبتاً شیک عزاداری ایستاده اند، و به داخل شدن من مرحمت می فرمایند. بعضیها با کت و شلوار و کراوات سیاه... و غیره. من با همه با عرض تسلیت دست می دهم. در میان آنها فقط استاد بهزاد شمس، دوست قدیمی خودمان یعنی دایی کوچک دکتر دانش را می شناسم. که آخرین نفر ایستاده. وقتی با من دست می دهد هم از دیدن من خوشحال می شود، و هم از مرگ دوست عزیز و همکار قدیمی من و به خاطر مرگ خواهرزاده اش در سن شصت سالگی چشمانش انگار اشک آلود است. ولی باز مطابق روال معمول حرف نزدن زیاد دَم در، مرا به داخل سوق می دهد، و فقط حرفی را می زند که سوژه جریان ساعتها و روز و شبهای بعد می شود. می گوید:

– دوست خوب قدیمیمان جناب دریاسالار مسعود اقبال هم آمده اند...

می پرسم:

– دریاسالار بازنشسته شده؟ مسعود اقبال خودمان؟ دیر آشنای

«وازنشسته» از آبادان و خرمشهر و نیروی دریایی شاهنشاهی؟

– خودش. حالش هم خوب نیست. کمی نگرانم.

– متأسفم ولی بد نیست... می بینمش. به هر حال تسلیت برای قلب شخص

خودت، استاد...

– فدات شم، مهندس جان.

بعد می گوید:

- به هر حال مسعود خان وقتی آمد حال شما مهندس آریان رو هم پرسید.
وقتی گفتم امروز هنوز ندیدمت، گفت اگر شما آمدی، خوشحال می شه ببیندت.

می پرسم:

- کجا نشسته؟

- همین ردیف سوم، دست چپ نفر اول.

بعد تکرار می کند:

- حالش هم خوب نیست. نگران کننده است.

- متأسفم. خوب، می بینیم همدیگه رو.

- قربانت. بزرگواری کردی آمدی.

- بزرگواری گنج علم از دکتر علی دانش بود در دنیا و زندگی ما در آبادان...

تسلیت.

- زندگی یه... و شیشه عمره دیگه.

آن قصر که جمشید در او جام گرفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی همه عمر

دیدي که چگونه گور بهرام گرفت

همه خاک می شیم. خیام جان گفته.

لبخند می زنم.

- من فعلاً وقت کوزه شدن ندارم.

لبخند می زنیم. دستش را می فشارم.

- اما انگار دوستمون داره.

یادم می آید استاد بهزاد شمس عشق شعر داشت و لابد او بود - از مردان

آموزشی خوشنام آبادان - و چهارشنبه شبها «مجمع مولانا» در خانه اش - که

آن وقت ها به افسر خوش تیپ نیروی دریایی هم تزریق کرده بود، حتی توی باشگاه گلستان شرکت نفت آبادان، مست ویسکی جانی واکر.

می آیم داخل تالار زیبا و ظریف، مزین به صندلی های شیک و راحت، و روحانی مرثیه خوان پشت میکروفن. روی اولین صندلی ردیف سوم مسعود اقبال را گیر می آورم، دست بر شانه هنوز تنومندش می گذارم، و پس از سلام و علیک و دست دادن، آرام روی صندلی خالی کنارش می نشینم. سرش را تکان می دهد و لبخند کوچکی می زند. در آبادان و خرمشهر افسر ارشد نیرو دریایی بود و اگرچه ده سالی از من و استاد بهزاد مسن تر بود، ما از طریق دوستان شرکتی، به خصوص دکتر دانش و استاد بهزاد شمس همدیگر را می دیدیم. بعد از انقلاب باز خرید شده بود یا به قول خودش «وازنشسته» بود. حالا از هیکل خوب و سر و صورت جذاب، فقط گونه های لاغر و اندک موهایی سفید مجعد مانده بود، ولی هنوز چشم و ابروی خوب دریاسالار أَحَب در فیلم «نهنگ سفید» (Moby Dick) نوشته (هرمان ملویل امریکایی) را داشت. ولی بدون دستمال عزا دور پیشانی اش.

بعد از لحظه ای به او رو می کنم و می گویم:

- حیف.

فقط می پرسد:

- حیف دانش؟

- او گُلِ متعلق به این جامعه بود.

آهی می کشد، با حرکت سر تأیید می کند:

- خوب، چطور می مهندس آریان، با این اوضاع و احوال الان؟... و بیم موج هر

آن.

- هیچی... تحمل... گهگاه تدریس...

- خواهران هنوز سوئیس بستری یه؟

- اونم در وضعیت آخر.

برمی گردد مرا نگاه می کند. با وجود صورت تراشیده و ادکلن مالیده، و فکر می کنم ادکلن زیاد قرقره کرده، بوی الکل از نفسش می آید.

می پرسم:

- شما خودت چطوری؟

آه بدتری می کشد:

- در انتظار.

- و هنوز مثل بعضیها تنها؟

سرش را کمی و با تلخکامی تکان می دهد.

- بیشتر.

یادم می آید همسرش سودابه خانم آبادانی (که خیلی دوستش داشت) دو سال بود که شوهر هفتاد ساله اش را ترک کرده و رفته بود پیش خاله آبادانی مسلمان نمای پیر و تنهای خودش زندگی می کرد، بدون این که مسعودخان حتی آدرس یا تلفن آپارتمان کرایه ای آنها را داشته باشد. سالهای سختی را می گذراند، به قول خودش در انتظار.

سرش را کمی تکان تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- اوضاع...

کم کم انگار احساس می کنم چرا بهزاد دم در گفت کمی نگرانشم.

آقا هم حالا پشت میکروفن با صدای خوب ولی افسرده کننده ابیاتی را می خواند که حق مرگ را راز خوبان جهان می داند که القا می کند خوبها زودتر به هنگام اجل می رسند.

هر که را اسرار کار آموختند

مهر کردند و دهانش دوختند

خودم هم حالا در سینه ام، با شرایط پرولپس دریچه میترا و قلب سایز بزرگ کذائی احساس می کنم مسیر یک لوله آئورتی دارد بسته می شود و درد می آورد. بنابراین یک کپسول زیرزبانی قرمز نیتروگلیسیرین ۰.۴٪ میلیگرمی از جیبم درمی آورم (که این سالها همیشه توی جیبم مثل نخودچی کشمش زمان دبستان عنصری حمل می کنم) و پشت لته پایینم می لغزانم. خوبها زودتر به هنگام اجل می رسند هم افسانه دل خودم بود.

مسعود اقبال بازنشسته نگاهم می کند. می گوید:

- مگذار که غصه در کنارت گیرد.

- پس کجایم گیرد؟

- در بستر در آغوش گیرد... البته با یک پری سیما.

با لبخند می گویم:

- خود شما هم...

شانه هایش را بالا می اندازد:

- کار ما از این حرفها گذشته. بایه بازنشسته هفتاد ساله عاشق تنها مانده

چه کار می شود کرد، زیر زیونی برایش گذشت؟

- یا به یه نزدیک شصت ساله بازنشسته که تنها زندگی می کنه.

- شما در انتظار نیستی.

- انتظار داریم تا انتظار.

یادم می آید زنش را خیلی دوست داشت، یا دارد. هرگز با هیچ زن دیگری - تا آنجا که من می دانستم - رابطه همیشگی نداشت، گرچه عاشق زیاد داشت. ولی این دو سه ساله حتی حاضر نشده بود یک پرستار سرخانه برای خودش بیاورد. فقط یک باغبان و گه گاه یارانی مثل بهزاد شمس و خود من و دیرآشناهای قدیمی. فقط هم در زندگی خدا یک پسر به او داده بود که پسر هم در تورنتوی کانادا هنگام رانندگی، احتمالاً مست، کشته شده بود. خانه خود

مسعود همیشه آکنده از انواع اُمُ الخبائث بود که پیر مغان معتبری برایش می آورد. دائم الخمر... به قول دکتر پرنده (Chronic Alcoholic). ظاهراً این هم یکی از دلایلی بود که همسرش - که ساده دل و تیپ مسلمان بود - او را ترک کرده و رفته بود در فقر زندگی می کرد. یکی از دلایل. او هم لابد در انتظار مرگ در یاسالار اقبال، تنها پسر یک تیمسار مرحوم زمان رضاشاه پهلوی است، با خانه قصر ماندی بالای ظهیرالدوله طرفهای دربند، این دست کاخ سعدآباد.

به هر حال تیمسار مسعود اقبال اخراجی دائم الخمر تنها برای خودش عالمی داشت - که این نزدیک غروب زمستانی گرفته در مراسم شب هفت دکتر علی دانش خوب آبادان در مسجد الجواد تهران حال خودم را بیشتر می گیرد، و به قول بهزاد شمس نگران کننده است.



چند دقیقه بعد از این که آقا می خواهد لطفاً از ته قلب فاتحه ای برای بزرگوار دکتر علی دانش بخوانیم، من بلند می شوم که تیمسار اقبال هم بازویم را می گیرد. می گوید با هم می ریم. خواهش نیست، تقریباً یک فرمان دریاسالار است.

- باشه، خوشحال میشم.

- مطمئنی که مزاحم نیستم؟

- نه. شما مراحمی.

بلند می شویم. (او با کمی علائم کمردرد و ستون فقرات). پس از چند قدم با سلام و کمی دست به سینه به دوستان این ور و آن ور، به طرف خروجی از سالن مجلل عزاداری بیرون می آییم... و دم در، هر دو پس از خداحافظی صمیمانه با بهزاد عزیز و یک قرار دیدار برای دو سه شب آینده با هم، من و دریاسالار اقبال بازنشسته از مسجد الجواد بیرون می آییم.

تنگ غروب است و بیرون مسجد الجواد، آسمان گرفته و هوای آلوده و ترافیک سنگین نفس می گیرد. حتی توی پیاده‌رو تنگ و شلوغ و آکنده از کوپن فروش، راه رفتن مجاهدت می خواهد. وقتی سر فرعی بهارمستان می رسیدم، دوستم کمی تلوتلو می خورد، پایش هم می لنگد، که ظاهراً پادرد بدی هم دارد، و سرش هم بی شک گیج است.

می پرسم:

- ماشین کجاست؟

می دانستم مرسدس بنز شیکی داشت. می گوید:

- با آژانس اومدم. دکتر گفته به علت شرایط قلبی و اعصاب، توی تهرون اعصاب خردکن رانندگی نکنم.

- موافقم.

- موافقی با چی؟

- اوضاع سگ جوری اعصاب خردکن شده.

- پا درد و کمردرد هم که یکی دو ساله حسابی خونه نشینم کرده.

- آژانس رو نگه داشتی؟ با چی برمی گردی؟

می دانستم که پول برایش کاغذ پاره بود.

- نه... بدجوری سگی و تند و خرکی رانندگی می کرد. مرخصش کردم. با یه سواری دربست برمی گردهم.
حالا بیشتر نگرانش شده ام.
می گویم:
- ماشین من همین سر کوچه ست. بیا با هم می ریم. افتخار بده برسونمت.
کمی هم گپ گذشته هارو می زنیم... و غیره.
لبخند می زند.
- به شرط اینکه بیای تو یه چیزی و غیره بزنی.
- چشم. گرچه منم تحت شرایط قلبی و دکتر و التماسهای همشیره م در پرهیزم، ولی کم.
- وگرنه تو هم مرخصی. OFF DUTY.
- چشم. OK تیمسار.
- لبخند دیگری می زند، و آهی کمی راحت از سینه می کشد:
- بریم. روشن کن.
قدم زنان می آییم سراغ بیوک که زیاد هم دور نیست.
- خونه که هنوز همانجا بالای ظهیرالدوله ست؟
چندبار رفته بودم. یکی دو سه سال اخیر بیشتر با استاد بهزاد شمس که در آبادان رفیق گرمابه و گلستان خیلیها بود.
- قصر ارثیه پدرجان...
- قصر که چه عرض کنم. قفس بد.
- چرا قفس بد؟
- وقتی دو تا مرغ عشق توی یه قفس اند، منزل جانانه... ولی وقتی اصل کاری پرید رفت، قفس بدی یه.
- پس سودابه خانم پرنگشته ن؟

- نه. هی میاد، چند روزی هست، بعد خوش نمی گذره و گر می گیره و میره.
- پس هنوز تنهایی؟...
- نه... منم و یه باغبون - که تقریباً یه نوکر یا گماشته س.
به ماشین می رسیم، سوار می شویم و من روشن می کنم، و می اندازم طرف
بهار و جاده قدیم شمیران، شریعتی. سیگارهایی روشن می کنیم و او زیر لب
کمی با خودش حرف می زند. بعد می گوید:

گر مست آفتاب قیامت ولیک نیست سوزنده تر ز سایه دیوار انتظار

- مال شمس الدین محمد خودمانه؟
- فکر نکنم. شاید یه شب که خیلی مست بودم خودم گفته م. یا خیال می
کنم. یعنی نمی دونم مال کیه.
می گویم:
- نمی دونستم دریا سالار اقبال ها هم شاعر می شوند.
- اوضاع زندگی فعلی خیلی هارو شاعر کرده.
- یعنی چه جوری؟
- یعنی چون نمی تونن حرف دلشون و برنامه و عقده گلوشون رو صاف جهت
گیری کنن و به کار بندازن تا به مقصد برسن.
- یعنی باید...
- بر خط سیر مسیر زیر آب.
- با زیر دریایی برن به دنیای شعر؟ یا بحر العلوم؟...
- و بیم موج نداشته باشند.
برمی گردد نگاهم می کند.
- برنامه دارم.

- خوب، دریا سالار.
- در این دنیای خاکی قبل از عذاب دائم زندگی کن تا بمیری. بزن به آب. به خصوص شبها.
- چشم.
خوشش می آید. می گوید:
- مولوی خودتون یا خودمان فرموده:

مرده گردهم خویشتن بسارم به آب مرگ پیش از مرگ امشب از عذاب

- امشب که نه، تیمسار! مهمون داری... ماشاءالله امروز به اندازه کافی هم زدی. الا یا ایها الساقی.
- امشب خودم رو به آب نمی سپارم. نه... خاطرت جمع باشه. به چیزهای دیگه می سپارم. برنامه ای هم دارم، برنامه درازمدت. مگر این که یکهو انتظار تموم شه.
برمی گردم نیم رخ محزون ولی هنوز جذابش را نگاه می کنم.
ما حالا از پیچ قلعه انداختیم بالا و می رویم طرف میدان تجریش. می گویم:
- یا این که آخر شب اون یار بیوه شاعره ای که این تازگیها شنیده م دوستت داره - و خیلی هم خوشگله - باز زنگ بزنه و تماس بگیره. یعنی شعر تازه برات گفته باشه - یا بخواد بیاد پهلوت.
- اون که صددرصد نه. اون خانم با شخصیتی یه. فقط روزها گاهی زنگ می زنه... با شعر محبت می کنه. با کمی هم و غیره.
- آره یه شعرشو که برام خوندی کشته مرده ت بود.
- اون طفلک خودش هزار تا درگیری و دو تا بچه مدرسه ای دختر و پسر و یک مادر مریض و سخت گیر و تنها داره.

- گفته بودی.

- مادره بیوه یه حاج آقا تاجر طلافروش مرحومه. فعلاً هم قضیه خونه و دختر بیوه چهل ساله ش رو در کنترل شبانه روزی داره...

- شما هم که حتی در این سالهای پیری سر و گوش ت هنوز می جنبه - که لابد یکی دیگه از دلایلی یه که سودابه خانم کشتی زندگی جنابعالی رو ترک فرمودند.

- نه بابا... اون خیلی دلایل دیگه ای هم داشت.

- خیلی خوب وارد این مبحث نشیم، باشه؟ من فقط یه مهمونم. و مهمون هم فقط محبت لازم داره، شاید هم سرگرمی.

پک بلندی به سیگارش می زند. انگار که حرف مرا نشنیده باشد. فقط می گوید:

- یکی ش پول.

- پول که این روزها شرافته. مثل واحد ارز ایران ریال، در بازار بین الملل... یعنی در ایران ریال غیب شده. یا عیب شده.

- یکی هم بی تحرکی من. موندن «شوعره» از صبح تا شب تو خونه و...

- پس اون مغازه یا نمایشگاه کامپیوتر و ویدیو به اون خوبی رو بالاخره تمام عیار فروختی؟

- آره... نقد کردم گزوشتم بانک - سپرده درازمدت...

- باید دویست میلیونی باشه؟

- ماشین حسابم گم شده... عین اون مغازه دار و به اصطلاح Manager نمایشگاه.

یادم هست وقتی از نیروی دریایی اخراج شده بود. اوایل با آنچه از بابا و چندین سال کار سرمایه گیر آورده بود یک مغازه مدرن توی میدان محسنی باز کرده و به کمک یه جوان زبر و زرنگ شمالی اهل کسب و کارهای فنی وقت می

گذروند. همان وقت گذرانیهایی که من خودم بعد از بازنشستگی از وزارت نفت پس از شروع جنگ با دوره های آموزشی دوهفته ای برای شرکتهای نفت و گاز و پتروشیمی و کالای آن دستگاه می کردم.

می پرسم:

- این همون یارو مدیر نمایشگاه نبود که کمی هم خشن و زن طلاق بده بود؟
- خود پدرسوخته ش بود - عباس حیدرزاده. بعد از این که یه خورده پول به هم زد، زن جوون سی و پنج ساله و نازنین و خانواده دوست و کتابخونش رو طلاق داد و کار رو هم ول کرد و رفت کیش و کویت و اونجاها... زن طفلک با دو تا بچه و یک مادر مریض تنها مانده. اوایل علاقه داشت و می خواست کمک کنه مغازه رو بچرخونه، اما نه وقتش رو داشت، و نه در عوامل کسب و کار بود، بنابراین الوداع... و من با وضع روحی که با خانواده ام داشتم، مغازه رو فروختم.
- یادم هست. اون موقعها بود که باز ما با هم بعد از سالهای آبادان توسط بهزاد گاهی شبها دوره داشتیم...

- و خشایار همون سال تو کانادا توی تصادف کشته شده بود و سودابه بعد از یک کورتاژ بد، که دیگه حامله نمی شد، یا نمی خواست بشود، چند ماه چند ماه می رفت پهلوی خاله که اونم مثل خودش بازنده روزگار بود و تنها.
- آره، یادم هست... سخت نگیر مسعودخان. زندگی و خوبیها و بدیهای این جهان می گذره.

- مگه نمی دونی مولانا چی گفته؟...

- چی گفته؟

- پس نمی دونی.

- روشنم کن.

آهی می کشد:

- به قول مولای رومی بهزاد:

این جهان زندان و ما زندانیان

حُفره کن زندان و خود را وارهان

- تو رو جان دریاسالار امشب نه... دستور ندید حُفره ای چیزی بکنن. من هنوز حوصله غرق شدن ندارم.

می خندد:

- باشه مهمون جان. اما امشب یه چیزهایی برات از خوبیهایی پری های جهان می خونم که حال میده.

- بهتر شد... ما فقط زمان حال رو داریم. این را شنیده م عمر خیام جان خودمان گفته.

- علاوه بر الا یا ایها الساقی. و نگو پرهیزم به خاطر خواهش و التماس همشیره جان. و دکترها - که حُفره می کنم.

باز می خندد.

- امشب عبد و عبیدم.

- عربی هم نرو که به قول حکیم جان شیر شتر و سوسمار خوردن بده - و آخر عاقبت نداره... برای مزه.

حالا خودم می خندم:

- اتفاقاً عربهای خوزستان خوبند.

- اوه؟

- می دونم. سالها پیش در آبادان یه باغبون داشتم گل ممد. یه روز که داشت چمنها و آسفالتها رو آب می داد، بهش گفتم گل ممد تو خوبی. (می دونی که زبان آبادانیها با انگلیسی شرکت نفت انگلیس و ایران، با عربی و فارسی قاطی بوده و هست)، جواب داد: « آخاما خوبیم Because ما نوکر شماسیم. » شیر شتر و سوسمار هم از « فروشگاه کارمندان » نمی خرید. گرچه شنیده م حالا کمپوت و کنسرو شیر شتر و سوسمار در سوپرهای بغدادشون هست.

- آه، مرده شور صدام حسین عفلقی.
- تقصر اون عرب تازی نبود. بعضیها چخش کردند.
- وارد سیاست نشیم. سرشب استفراغ واسه Health (سلامتی) وازنشتگان
در این اوضاع خوب نیست.
- چشم. دریاسالار.
می خواهم بگویم به خصوص اگر زنشان هم ترکشان کرده باشد، فاکتور می
گیرم.
حالا از میدان تجربیش انداختیم بالا طرفهای ظهیرالدوله که می گوید:
- کلبه رو که یادت هست؟
- البته...
می گوید:

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

دیوونگی هم برای دریاسالارها اومد نیومد داره. مَث کاپیتان آحَب که برای
فیلم «نهنگ سفید» احساسات پیدا کرده بود و Moby Dick یه پای کاپیتان را
گاز زد و مَث آدامس جوید.
توی دنیای خودش است.
وقتی جلوی خانه اش توی گلاب درّه بالای ظهیرالدوله پارک می کنم، با
تشکر از ماشین با تلاش زیاد می آید بیرون. با کمردرد و پوکیدگی ستون فقراتی
که می دانه این سالها داشت، پس از مدتی لَم دادن توی گودی صندلی جلوی
بیوک عتیقه استخوانها اذیتش می کردند. ظاهراً کرد انتظار به قول مولانا به
استخوانش هم رسیده است. یا به قول دکتر پرنده زیادهروی در الکل و دخانیات
در سالمندی. می خواهم بروم دستش را بگیرم کمک کنم، در شأن او نیست.

یادم می آید سالهایی که در آبادان بود و در منطقه جمشیدآباد، آن خانه ویلایی افسران نیروی دریایی را در اختیار داشت، هیکل و قد و بالاش جوری بود که باید سرش را دولا می کرد تا می آمد توی بیوک... آنجا بود که دو سه بار من و استاد بهزاد دعوت شده بودیم و من همسر ناخدا یکم مسعود اقبال (از فامیل دکتر منوچهر اقبال رئیس هیئت مدیره شرکت نفت خودمان) را ملاقات کرده بودم. خانم اقبال تر و تمیز و جا افتاده بود، نه مثل دو سه سال اخیر روانی و فراری و بی سر و سامان پهلوی خاله پیرش توی یک آپارتمان کرایه ای، آدرس نامعلوم. البته ظاهراً به علت دائم الخمری و علافی بعضی ها.

خانه، همان ویلای بزرگ باغدار و با عمارت دوطبقه ساخت اوایل حکومت رضاشاه پهلوی است سبک نقاشی های کمال الملکی از کاخ گلستان ولی فقط کمی بزرگتر. باغ و درختها و باغچه های گل و حوض بیضی شکل کمی زمستان زده اند و نه به ترگل ورگلی سالهایی که خانم اقبال اینجا بود.

از پله های نیم دایره جلوی در بالا می رویم، دریاسالار پیر خودش قفل درِ مثبت کاری شده را با دسته کلیدش باز می کند و ما وارد راهروی عریض و مفروش می شویم، و بعد به اتاق پذیرایی شیک و عتیقه که از پدرش به او ارث رسیده، ولی مبلمان خیلی مدرن و هنرمندانه است. تابلوها و قاب عکسهای بزرگ و کوچک از دیوارها بالا می روند. و چلچراغ گرد به سبک روسی گرجستانی نصف وسط سقف را گرفته و پایین می آید.

- بفرما بشین، مهندس جان. خوشحالم کردی امشب آمدی... بزرگی ت رو می رسونه.

- بنده م خوشحالم، گرچه کمی دلگیر از مرگ دوست عزیزمون دانش...

- عمره، بابا. می گذره.

روی یکی از مبلهایی که تعارف کرده، می نشینم، اما خودش برای پذیرایی به گوشه ای از سالن می رود. زیر یکی از قفسه های شیک و عظیم، پوشیده از کتب

و آلبومهای فارسی، انگلیسی که دارای کشویی دراز است و به صورت بار مخفی شده، که به زودی می فهمم آکنده از انواع لیکورهای خارجی است. آکنده. قبلاً هم دیده ام. یک شب که او تنها بود و من و استاد بهزاد به دیدنش آمده بودیم، آنجا بار بود. هم به معنای انگلیسی اش و هم به معنای فارسی اش. شام یا ناهار را از بیرون سفارش می داد. باغبان یا خدمتکارش هم کمک می کرد.

هنوز من ننشسته ام که دریاسالار مسعودخان می رود جلوی بار، کشو را باز می کند، یک قوطی ودکای مدرن روسی درمی آورد و یک بطری کهن اسکاج اسکاتلندی نشانم می دهد.

- خوب چی می زنی، آقای مهندس جلال خان آریان؟ تولستوی؟ یا جانی واکر؟

- ویسکی جانی واکر را توی شیشه دیده بودم، اما ودکای تولستوی توی قوطی حلبی را نه. اینجا همه چیز گیر می آید.
می گوید:

- شایدم خَلر شیراز خواجه شمس الدین محمد خودمان رو بخوای... گفتی پرهیزی.

به داخل کشو اشاره می کند:

- اجلال کن، جلال خان آریان. الا یا ایّها السّاقی؟

- بنده عاشق شمس الدین محمد حافظ خودمان هستم.

با لبخند قبول می کند و به رتق و فتق امور می پردازد. روی میز بزرگ جلوی مبلمان مقدار معتناهی هله هوله و شیرینی و شکلات و میوه چیده شده است.
می گویم:

- مسعود جان، شما تنهایی... و تنهایی برای سن و سال ما خوب نیست. یعنی اومد نیومد داره.

- آی گفتی!...

- به خصوص شبها و مواقع اضطراری.

- و تختخواب خالی؟

- به خصوص تنهایی... و نداشتن کسی که دست آدم رو بگیره.

برای خودش جانی واکر می ریزد و برای من یک جام کوچک خُلَر شیراز. نمی توانم دستش را رد کنم. قوی نیست. تنهائیش هم کمی ناراحتم کرده.

می گوید:

- مهندس جان، آروم باش خودت هم.

جام کوچک را می گیرم و تشکر می کنم:

- سلام؟ به سلامتی؟ بادم نیست...

- « Cheers »... به قول ملوانان توی کشتیها و زیردریاییها...

بعد از کمی لب تر کردن می گوید:

- ضمناً برای تنهایی و کسی که دست آدم رو بگیره من هم نگران نباش. من بعضی شبها فقط هفت هشت دفعه به در و دیوار می خورم تا اتاق خواب و تختخواب رو پیدا کنم.

می توانم تصورش را بکنم. هفتاد ساله تنها. شُرب مدام. دو سه تا زخم گوشه موشه های صورتش خشکیده است. می آید کنارم می نشیند. می گوید:
- از خیام جان خودمان، عالی تر در دنیا سراغ داری؟... شنیده م هفتاد و هشت سال زندگی کرده. کوزه خالی می کرده. و غیره. می فرماید:

یاران موافق همه از دست شدند

در پای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر

دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

فقط می گویم:

- مجلس عمر...

کمی لب تر می کنم و آهی می کشم...

- کی ما را به این مجلس آورد؟ حضرت آدم؟ یا...

- دنیاست دیگه. یک نسل می آید، یک نسل می رود. ولی دنیا باقی می ماند.

هستی این طور که هست.

- پس کار بابا ارباب حسنها و مامان توری خانم های خودمانه؟ اسم والدین

شما رو که نمی دانم.

شانه بالا می اندازد بالا و می خندد.

- فیزیولوژی بازی های روزگار که پدرسگ حرف نداره و عالم اقبال.

- پس تقصیر روزگاره سرکار دریاسالار مسعود اقبال در تنهایی و جمهوری

اسلامی ایران.

- مولوی جان خودمان هم حرف آخر را گفته:

این جهان بازیگه ست و مرگ شعب

بازگردی کیسه خالی پر تعب

- خیلی هم شاعرانه شدیم... نمی خوای یه حمیرایی چیزی بگذاریم؟

- شاعرانه که تا بخوای.

دست دراز می کند و فقط دکمه ضبط صوتی را که کنار دستش است فشار

می دهد. از برنامه های گلهای جاویدان است و خوب است.

- امشب می گم کی شاعرانه م کرده.

می خواهم پیرسم کی شاعرانه ات کرده؟ سودابه خانم که دو ساله ترک

کرده؟ به دلیل پیری و الکلی بودن و مردسالاری خشن او، درز می گیرم. به

شخصیت و قیاقه و هیکل والای او نمی خورد. می گویم:

- شعر خوبه...

- به خصوص واسه دل‌های دردمند و واخورده و بیکاره؟... و وازنشسته؟

- مال دل‌های ظریف که هست.

یک حبّ شکلات از توی جعبه شیک روی میز برمی دارم:

- شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی.

می گوید:

- حالا تلفن می کنم یه رستوران خوب همین نزدیکی هست، شناسه. هر چی

بخوایم به قول خودشون فوری در - ب - درمیاره، اف. اف. می زنه، تمیزه، توی

پاریس و سانفرانسیسکو هم داشتن. الانم تو تهرون پُره. ای کاش می تونستم

تلفن کنم دوست من استاد بهزاد هم بیاد. اما اون الان مشغول مثنوی یه.

- نه بابا. همین قدر میوه و تنقلات کافیه. عالیه. شام مال جوونهاست.

- جوونها...!

نفس درازی توی سینه می کشد، که غمناک، شاید هم دردناک می نماید.

بیرون باد و توفانی بلند شده که صدایش می آید. شروع کرده به پوست کندن و

قاج کردن موز و کیوی، با دسته‌های لرزان، که من پس از جرعه ای می گویم:

- شما یک نفر رو اینجا لازم داری، مسعودخان...

- گماشته خدمتکار دارم.

- یه زن! یه یار.

- یه زن دارم... ولی رفته خیر سرش... در انتظار.

- مقصودم یک زنه پهلوت.

- که تر و خشکم کنه؟ چای بیاره؟

- که به شما برسه، در این حال و وضعیت، که غذای حسابی نمی خوری و

Chronic می نوشی.

- گفتم که برنامه ای تو کله م دارم.

باز لیوانش را می رود بالا.

- برنامه دارم.

- شُنفتم. هم خوشحالم کرد، هم یه جوری...

- روزگاره. و تنهایی و در انتظار.

- اون یار خوشگل که کتابی و شاعره س و ادبیاتی یه چی؟

صدای باد و توفان بیرون پنجره حالا معرکه می کند، و شیشه ها را می لرزاند.

- کدوم خوشگل شاعر ادبیاتی یه؟

- می دونی مقصودم کیه...

- تو خودت یه سناریست خوشگل داری که شنیده م گاهگاه شبها در مجلس خلوت اُنس اون دکتر بهرام آذری مجرد، برای هم سناریو رد و بدل می کنید. یه شب اومدم دیدم.

- من تدریس می کنم. بیرون غذا می خورم. و پرهیز هم... حالا... یار خوشگل ادبیاتی خود چی؟

- کدوم؟ فروغ فرخزاد که شبها مجموعه ش رو می خونم؟

- نه. مقصودم بیوه اون مغازه دارت بود، که طلاقش داده و ولش کرده و رفته و گلوش هم پیش بعضیها گیر کرده. خودت چندبار گفتی.

- اوه اون طفلک!... اون نازنین درگیری ها داره.

- اسمش چی بود؟

- سیما.

- سنّ چی؟

- سی و نه، چهل بیشتر نداره. اما هجده می نماد.

- سیما؟ اما گفتی پریسیماست؟

- اون که هست... اما گفتم که طفلک فرمولهای زندگیش حالا ناجوره. و مهره های زندگیش بدفرمولی افتاده.

- زن خوشگل سی و نه ساله طلاق گرفته که پول و ماشین و ثروت پدری داره چطور فرمولی داره و چرا مهره هاش بد افتاده؟ کافی یه ابرو بلند کنه.

- دو تا دختر و پسر کوچولو دوازده و هشت ساله داره که صبح باید با رنو ببردشون مدرسه و بعد از ظهر بلند شه بره برگردونشون خونه. بزرگه رو هم عصرها یه روز درمیون می بره کلاس پیانو و میاره خونه. باید، چون دخترش می خواد.

- خونه ش کجاست؟

- پارک وی. طرف های نمایشگاه بین المللی. یه مادر پیر و سخت گیر و خشن هم که گفتم داره که مدام «محافظ» دخترشه. و تلفن هم فقط در کنترل اونه.

- طفلک موبایل نداره؟

- حق نداره.

- بابا ما چند وقته دوره قبل از هجرت رو پشت سر گذاشتیم.

- وقتی شوهرش باهاش بود گاهی میومدند دیدن من و سودابه خانم. بعد که شوهره با خشونت ها طلاقش داد و رفت خارج، او مدتی با ماها در تماس بود...

- به خصوص با خود جناب دریاسالار پیر خوش تیپ.

- بازنشسته هفتاد ساله.

بشقاب بزرگ موز و کیوی و شکلات را بیشتر تعارف می کند.

- مرسی... راست گفתי عشق داریم و عشق...

کمی برمی دارم.

درحالیکه سرش پایین، و توی فکر است، ادامه می دهد:

- بعدها که سودابه خونه رو ترک کرد، اون سیما خانم فقط به من تلفن می

کرد و گاهی کارت تبریک عید و کارت تولد می فرستاد.

- با کمی شعر... بعضی هاش رو نشونم دادی اشاره رو حالا می فهمم که کی

شاعرانه ت کرده.

- ماه های اخیر که شنیده وضع روحی ام به ماکزیمم افتضاح رسیده، بیشتر می نویسه و همراه کتابی چیزی برام می فرسته... و گاهی، ناهار.

لیوانم را بلند می کنم:

- خوش به حال بعضی ها.

- احساس می کنم سیما یه فروغ فرخزاده... کتابخونی هم توی خونشه. میدم چند تا از شعرهاشو امشب برام بلند بخونی.

بیرون پنجره حالا توفان باد و بوران انگار با رگبار فشارخونش بالا رفته.
می گویم:

- دوست من، توفان داره درختها رو از ریشه می کنه می بره. نکنه یه زلزله

۷/۵ ریشتری داره از ساحل اقبال میاد؟

به پنجره اشاره می کنم.

- خوشحال باشیم؟

- نترس، باد بیوک هشت سیلندرو نمی کنه ببره.

- بنز شمارو که تو گاراژه مسلماً نمی بره.

- اون رو چرخ روزگار برده.

- مرسدس بنز لیموزین شمارو؟

- فروختم رفت.

- فروختی رفت؟

- یه روز سرم زیادی گرم بود، پیاده از میدون تجریش می اومدم بالا...

صاحب یه نمایشگاه آژانس اتومبیل که مثلاً واردت، داشت و می دونست تنهام و نباید رانندگی کنم، با بیست میلیون سرم رو شیره مالید و بعد از محضر بازی بیست و چهار ساعته اومد بردش.

- پولش؟

- اونم الان سپرده س. فعلاً خوش باش. من که دیگه نمی تونم به دستور دکتر رانندگی کنم. اونم، یعنی سودابه م که گواهینامه داشت نیست... خیام جون خودمان فرموده:

این چرخ که با کسی نمی گوید راز
گشته به ستم هزار محمود و ایاز
می خور که نبخشد به کسی عمر دراز
وانکس که شد از جهان، نمی آید باز

خیام شو.

- کلام آخره، خوبه.

به لیوانم اشاره می کنم، که هنوز خالی نشده.

- چشم، هرچه تیمسار کشتیبان بفرمایند.

لیوان را برمی دارم.

- کاش آبادان بودیم...

باز آهی می کشد:

- آبادان... آبادان.

انگار توفان روح خودش بدتر از توفان باد و بوران بیرون پنجره است.

- چه سالهایی... بعد انقلاب... بعد جنگ... بعد بازنشستگی... و اوضاع فعلی.

تنهایی... دنیای بی اعتبار... هی می آییم. همی می رویم، چرخ روزگار. همین

الان، همین دقیقه، چند نفر دارند از رَحِمِ مادرهاشون در ایران و چین و آمریکا و

ماداگاسکار میان بیرون و اولین جیغ رو می کشند؟ همین الان چند نفر دارند

ریق رحمت رو سر می کشند و کپۀ مرگ می زنند؟ خوشبخت اونهایی که نمایان،

یا دست کم در اوج خوبی و خوشی با این دنیا و عمر تحمیلی وداع می کنند...

- من به سلامتی اینها می نوشم.

- نمی موندند تا با عرق ریختن و گرسنگی و افلیجی و بی جنسی و یا بدجنسی انتظار بکشند.

- سلامتی.

- و مرگ خوب.

- اون که شنیده م دست خداست.

- نه خیر. بعضیها عرضه ش رو دارند.

- پس دست عرضه هم هست که خداوند بهشون میده.

- یا شانس و اقبال، که بعضی ها ندارند. مثل پول.

- مثلاً مثل کی؟

- مثل سقراط که عرضه داشت و شوکران خورد و رفت، ولی بندگی نکرد. یا

مثل اون نویسنده آمریکایی کیه؟ که توی آیداهو یه روز صبح تفنگ می گذاره تو حلقومش و میره. چون بهش خوش نمی گذشته...

- ارنست همینگوی.

- یا مثل صادق هدایت خودمان که در و پنجره آشپزخانه رو تو پاریس سفت

می بنده و گاز اجاق رو باز می کنه و خواب به خواب میره. چون لابد او هم احساس کرده دیگه بهش خوش نمی گذره.

می خواهم بگویم مثل سودابه خانم خودت که عرضه داشت، رفته، تا

جنابعالی رو بکُشه... درز می گیرم چون جاش نیست. می گویم:

- یا مثل مارلین مونروی خوشگل هالیوود که در تابستان ۱۹۶۲ با قرص

خواب زیاد میره... از سر شب تا ابدیت... چون از دست شوهرش آرتور میلر استفراغش شده بوده؟

- شادی.

- شادی.

- شعر هم می گفته؟ مارلین جان؟

لبخند خوبی می زند، که شب را کمی مطبوع می کند. می گوید:
- نه. شعر نمی گفته. ولی خاطرات می نوشته. یه جا خوندم که نوشته بود
«گاهی فکر می کنم آسان تر است که زیاد عمر نکنیم و زود بمیریم...»

- که آیه شب خودمان شده. مقصودم دکتر دانش عزیز هم نیست، که در
پنجاه و نه سالگی با سرطان مغز ناب رفت. مقصودم شاعره طفلک درگیر و
بدفرمول شماسست که جاننش را فدای تحمل عزیزانش کرده. و به خاطر تو ناراحتی.
نفس تند و آه ماندی می کشد:

- گفתי عشق داریم و عشق.

- حالا فرمول داریم و فرمول...

- یا انتظار داریم و انتظار...

نمی فهمم مقصودش انتظار بازگشت همسرش است که به دلیل مشروبخواری
و گاهی بد خوئی «شوعر» ترکش کرده بود. یا به خاطر سیمای عاشق و شاعره
اش.

می گویم:

- شما می تونی وکیل بگیری، همسر خانه ترک کرده را در عرض یک هفته
طلاق بدی... یکی رو بیاری پهلوی خودت. هزاران خانم هستند که آرزوی کنار
شما بودن و مردانگی شما بودن رو دارند.

به اندام خودش و به وضع سالن خانه شیک او اشاره می کنم.
- نه...

لیوان را لاجرعه سر می کشد و سرش را تکان می دهد:

- طلاق سودابه خانم، نه.

- وقتی نیامد... شما حق قانونی و زندگی و دلخواه داری... همین سیما... اون

که گفתי همین دو سه ساله عاشق و دلتنگ و چشم براهه... و حالا ناراحت.

- اونم که گفتم فرمول عشق خاص و موارد زندگی خودش رو داره. چطور

میتونه با دو تا بچه عزیز و نیازمندش و اون مادر سختگیر و مریض و شازده خانم رو ول کنه، یا بتونه منو تو خونه ش راه بده؟... ما سه چهار پنج تا در سلولهای واحد محبوسیم. و باید بکشیم. مارلین مونروی خوشگل خودت هم از خیام خودمان الهام گرفته که می فرماید:

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خُرّم، دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

- حالا می فهمم چرا هی تکرار می کنی فرمول و فرمول.
- آره، فرمول و فرمول که هست.
کمی به بشقاب میوه و شیرینی ناخنک می زند.
من به ساعت نگاه می کنم. باید بلند شوم بروم آپارتمان تکش تنهای خودم،
بی خیام - و با قرصهای شرایط قلبی و طرز تهیه خواب. روز ختم دانش و فرمول
اقبال را بایگانی کنم. امشب برنامه ای هم با دوستی یا کسی ندارم.
می گویم:

- خوب، به هر حال خیر پیش. هر چی خدا بخواد. این حرف اول و آخر دل
ایرانیهاست. به او هم فکر کن.
- چشم، یا مولا.
- پناه بر پروردگار.

- یعنی بلند شم. توبه کنم، یه زیارت برم مشهد به حرم مقدس دخیل ببندم
و نذر کنم که سودابه خانم دو سه بار کورتاژ کرده از خونه کرایه ای خاله اش
برگرده... چون سی و پنج سال دوستش داشتم و حالا ولم کرده و منتظره تا
بمیرم؟

- شنیده م میگن مرگ دست خداست.

- و اقبال؟

می خندم:

- و دریا سالار اقبال جان، منم باید بلند شم کم کم زحمت رو کم کنم.

- صبر کن. بابا. تازه سرشب و بی عشقی یه. گفتم می خوام یه شعرهایی هم

برات بخونم.

- به چشم. شعر نمی شه گفت نه.

- یا تو برام بخونی. خیلی دلتنگ بودن بدترین مرضهاست. مگه نشنفتی

گفته ن شعر دلتنگی ها و عقده هارو بیرون می ریزه.

- یا تولید می کنه.

می خواهد بلند شود دنبال چیزی برود (شاید یک قوطی تولستوی یا دنبال یک کاغذ شعر) که هنگام بلند شدن، یک وَری تلوتلو می خورد، بازویش می خورد به آباژور اطلس طلایی شیک بغل دستش، روی میز مستطیل خاتمکاری سینه دیوار. آباژور یک وَری می افتد، لامپ مهتابی قشنگ می سوزد یا می شکند، اما خود آباژور روی میز باقی می ماند. دریا سالار اقبال یک «آه، لامسب» می گوید، بعد آن را بلند می کند. سر جایش می گذارد و ولش می کند. انگار کارهای روزمره و شب مره عادی منزل است. و لابد فردا شیء شکسته را می اندازد دور، یا می دهد به گماشته اش تا هر کاری می خواهد بکند.

وقتی برمی گردد، علاوه بر صراحی های دیگری که از یخجال اُم الخبائث تلخوش آورده (که برای خودش به قول حافظ شیرازی شیرین تر و عزیزتر از بوسه دوشیزه هاست)، یک کتاب قطع بزرگ و نقاشی دار رباعیات خیام را هم آورده که. لای آن مقداری پاکت کارت پستال، یا پاکت نامه معمولی و ورقه های خط دار است. می آید می نشیند. اول سعی می کند لیوانهای هر دومان را احیا کند، که من پرهیز می کنم و می گویم:

- رانندگی این وقت شب در ترافیک وحشتناک تهرون با درگیریهایی توی بطری نمی خونه.

دستم را می گذارم روی لیوان نیمه خالی خودم.
- برای شادی روح رفتگان کمی بنوشید حضرت مسیح خودش گفته...
- هر جور صلاح می دونی... رفتگان داریم تا رفتگان... و منتظران تا منتظران.
دلش خیلی گرفته. کاغذهای لای کتاب رباعیات را زیر و زبر می کند، به یکی از آنها خیره می شود. پک بلندی به سیگارش می زند، بعد می گوید:
- این رو این پاییز نوشته و با نامه کوچکی پست کرده.
می خواند:

بی تو هرگز ساز دل را نغمهٔ آواز نیست
بی تو هرگز مرغ جان را جرأت پرواز نیست

- عالی یه.
- گفتم جرّقه نبوغ داره.
- میاد اینجا؟ از وقتی شنیده تنهایی؟ خودشم که بیوه و تنه‌است. گفتی
وقتی دو - سه سال پیش که اون شوهر خشن اش مغازه دارت بود، گه گاه می
اومدند.
- نه بابا، وقت نداره بیچاره... کم... حال روحی ش هم پر تنش و عصبی و
ناآرامه. منم که بیشتر سفر و این ور و اون ورم. ولی رابطه رو حفظ کرده. به
خصوص از وقتی که فهمیده پاتیل و تنهام و اوضاع روحیم درامه.
بعد می گوید:
- این رو هم پشت کارت تبریک عید امسال نوشته.
می خواند:

شاید این بذر فرو افتاده در دشت جنون
بار دیگر در کنارت پا بگیرد مهربان

یا که شاید ساقی مینای خون
بر در میخانه ات مأوا بگیرد مهربان
شاید این سیمای بی فرجام و پُر راز جنون
بار دیگر در خیالت جا بگیرد مهربان

- شاهکاره. حال می کنی... پس همدیگه رو هم تازگیها دیدید...
- گاهی... دو سه دفعه وسط روز... گاهی هم رستوران اروندکنار جلو پارک
ساعی.

- پس هنوز اسکله اروندکنار هم ته مغز و قلب لنگر انداخته مونده.
اهمیت نمی دهد.

می گوید:

- اینم بکی:

گر در اندیشه هجرت دل خون دریا شد
یا به مینای دلم باده خون پیدا شد
گر در آغاز رخت خسته دلم رسوا شد
یا به فرجام رهم نقش جنون پیدا شد
گر ز هجران تو هر شب دل کور است ندیم
یا که راز تبسم از دیده خون پیدا شد
نَپَرْد مرغ تن و جان ز سر کوی تو عشق
زانکه در دشت جنون چشمه خون پیدا شد
سر کشم باده عشق و شوم از خویش جدا
تا که در میکدها جام جنون پیدا شد
سرش دارد تکان تکان می خورد، یک دستش هم سر زانوش تپ تپ می زند.

- پس عشق و جنون و خون گد زندگی شماست...

- و دلتنگی.

- و انتظار و دلتنگی سخت.

- فرمول چند مجهولی.

آهی می کشم. سرم را بلند می کنم و به سقف چلچراغ پوشیده و روشن کمی خیره می مانم. بدم نمی آید امشب در مهمانی دکتر بهرام آذری بودم، که مجرد « زندگی » می کند. و خودم با سناریست شهین سرافراز خودمان این فرمولها رو تجزیه و تحلیل می کردم و غیره. اما امشب مهره اینجوری افتاده. هر که را هر شب قسمتی است.
دریاسالار اقبال بازنشسته هفتاد ساله تنها روی ورق دیگری نفس می کشد و دو تا رباعی می خواند:

در میان بازوانت هرگز جای نبود

در شتاب لحظه هایت هرگز راهی نبود

این من شوریده چون مرغی به سویت پر گشود

لیک در خلد برینت بهر من جایی نبود



در میان سینه از غم طشت خون دارم ولی

با دل غمدیده ات کس همچو دل همراز نیست

با شراب خام تن ماندم به راه میکده

دیگرم راه جنون را قدرت آغاز نیست

لیوان آبی برمی دارد و گلو و دهان خشک را با آب خام صفا می دهد. ادامه

می دهد:

دارم از افسانه جاوید تو اشکی به چشم
لیک با راز نگاهت چشم تر همراز نیست
تا نبگشایی در خلد برینت رو به دل
با نوای ساز جان آواز عشق همساز نیست

ساکت می ماند. نفس بلندی می کشد و باز با کاغذها ور می رود.
با لبخند می پرسم:
- مطمئن باشم اینها رو شخص دریاسالار برای خانم خوشگلی که ترکش
کرده ننوشته اند؟
او بی لبخند سرش را تکان می دهد.
- من عرضه تحمل دارم... اما از این عرضه ها نه. خیلی تمیزه.

با من اکنون ترس ماندن در سراب
با تو اکنون فکر رفتن با شتاب
با من اکنون گریه در شبهای غم
با تو اکنون سستی دنیای خواب

سیگار آخرم را روشن می کنم و فندک را می گذارم جیبم. هنوز مطمئن
مطمئن نشده ام که اینها را خودش که از قدیم عاشق شعر و دریا بود گفته یا به
راستی سیمایی هست که گشته و دیوانه اوست. تا اینکه دو - سه ورقه را به
دست من می دهد و خواهش می کند آنها را مثلاً با صدای خوبم برایش بخوانم.
که حال می دهد... و با خواندن اینهاست که من شک و تردیدم بیشتر به طرف
سیمای زیبای دلتنگ کشیده به «دشت جنون» سوق می گیرد.
کاغذها را که ورقه های بلند دوخط اند، از او می گیرم. اول کمی نگاه می
کنم، دستخط خوب و ظریف آن که حرف ندارد.

- اول اون بلند رو بخون که بی ماننده.

- چشم.

- وگرچه می دونم که حافظه ت معرکه ست و با یه بار خوندن حفظ میشی،
اما توی قلب شخص خود نگهدار.

- چشم، دریاسالار.

بعد از یک بلندی به سیگار، نگاهی کلی به متن می اندازم... که مرا یاد شاعره
ای ظریف ایرانی که در لندن می شناختم و همسر یکی از شاگردهای خوبم بود
می اندازد.

می گوید:

- اول اون سبک نو و خاص رو بخون. دلتنگی ساده ست، و خوب.

- چشم.

می خوانم:

بی تو گر از غم دل دیده چو دریا نکنم	پس چه کنم؟
بی تو گر باده خون در دل مینا نکنم	پس چه کنم؟
بی تو گر گوهر جان را همچو خارا نکنم	پس چه کنم؟
بی تو گر از غم شب شکوه به فردا نکنم	پس چه کنم؟
بی تو گر اشک روان همره سیما نکنم	پس چه کنم؟
بی تو گر شعله غم به سینه برپا نکنم	پس چه کنم؟

می گوید:

- عقده تنهایی و دلتنگی آخر نیست؟

- دلتنگی که هست.

- باز هم بخون.

لیوانش را ول نمی کند. انگار کمی هم اشک در چشمهایش جمع شده، که مرا

با وضعیت روحی ش کمی ناراحت هم کرده. بدم نمی آید بلند شوم، ختم شب دانش را برچینیم، تا دریاسالار هم برود استراحت کند. ولی دلم نمی آید حرف دلش را زمین بیندازم. ورقه دیگری را می خوانم:

میان حسرت شبهای سردم
میان فتنه دنیای دردم
در این ظلمت
در این خاموشی و وحشت
توئی، آن آفتاب گرم و سوزان
توئی همچون هوایی تازه و پُر جان
برای این غریق خسته از خود
توئی آن ساحل دور و مه آلود
و من لبریز از این درد
به دست می سپارم
جان و تن را
در آغوش هوای تازه
می آموزم شنای
زیستن را

می پرسم:

- گفتی میاد اینجا؟ این سیمای غریق خسته؟

می گوید:

- تا وقتی که شوهرش طلاقش نداده بود و سودابه خانم هم اینجا بود، می

اومدند. بعد از این که تنها شد، و من هم هنوز تنها نمونده بودم گه گاه.

- سودابه خانم دوستش داشت؟

- نمی دونم... شاید، گرچه از نگاه کردنش به من چشم غره می رفت.
- سودابه خانم چی؟
- بعد از این که تلفن کرد و فهمید که تنهام، و در بدبختی شرب مدام تنها هم هستم. یکی دو ماهی هم گذشت، اغلب تلفن و احساس همدردی و محبت می کرد... می دونی؟
- به سرفه می افتد، و مقداری از لیوانش می نوشد.
- ادامه بدید، تیمسار.
- می گوید:
- راستش نمی دونم. انگار هم ناراحت بود و هم دلتنگ و غمزه... پدر این پیری و تنهایی بسوزه که چه مکافات ها داره. به خصوص در رابطه با جوونها. بعد هم نامه و شعر رو شروع کرد... و ناراحتی.
- جالبه... مراقبش باش، و مراقب خود هم باش، دوست عزیز.
- واقعاً که نمی دونم به قول او چه کنم. اما برنامه ای دارم تو کله م. اما برای خاطر او به تعویق می اندازم.
- سفر؟ سفر چیز خوبی یه. دوستی داشتم که می گفت امید و حرکت...
- یه سفر که تو کله م هست.
- انگلیس؟ یا آبادان و بوشهر که دوست داشتی؟
- شایدم نیشابور. پیش خیام جان.
- نیشابور؟ پیش خیام جان؟
- باز کمی می نوشد.
- مگه نفرموده:

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت

زنهار به کس مگو تو این راز نُهفت

هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

- از زندگی لذت ببر تا مونده، تیمسار. انشاالله یا سودابه خانم خوشگل چشم
عسلی و مو زیتونی برمی گرده، یا طلاق راه میفته و سیمای شاعره دلنگ تو به
نحوی وارد زندگیت می شه.

- یه خورده دیگه م روغن غاز مالیش کن.

- جدی، شما به یک نفر احتیاج داری... یا برو انگلیس...

- ما اینجا لنگر انداختیم و اینجا هم می میریم.

- این سیمای خانم شاعره رو چند وقت به چند وقت می بینی؟ یا اصلاً میاد،

خوب می بینیش؟

- گاه... بیشتر نامه و شعر.

- سودابه خانم چی؟

- اون دو سال و نیمه که ازش خبر دست اولی ندارم. پهلوی خالشه و باقی فک

و فامیل، و باید بهش خوش بگذره... هر چه باشه بهتر از اینجا و یه هفتاد ساله

دائم الخمر و واخورده ست.

- با سیمای خانم چه جوری همدیگه رو می بینین؟

- اون بیچاره زیاد وقت نداره. با دو تا بچه ای که هر روز صبح با رنو می بره

مدرسه هاشون که با خونه وسط پارک وی شون چند کیلومتر فاصله داره و بعد

از ظهر بره بیاردشون خونه. و مادری که خونه و تلفن رو قبضه کرده.

- دیدار که داشتین؟...

- یکی دو دفعه نهار اینجا، یا توی رستوران اروندکنار مقابل پارک ساعی.

- اروندکنار؟

- اروندکنار.

- ارون‌دکنار انگار ول کن زندگی جناب دریا سالار نیست.
 لبخندی با لرزش سر می زند. ول می کنم و حالا تصمیم می گیرم واقعاً بلند
 شوم. اما می پرسیم:
 - تازگیها اینجا نیومده؟
 - دو - سه دفته طرفهای ده - یازده صبح... برای دیدن وضع درام بعضیها -
 مسعود اقبال وازنشسته و خانه خلوت و بی روح.
 - رحمتی هم کرده؟
 - هم آره، هم نه... مدام هم به ساعتش نگاه می کرد...
 من هم به ساعتش نگاه می کنم:
 - شاید دنیا عوض شه خوب، ما دیگه بلند شیم.
 - شاید بشه.
 بعد می گوید:
 - نمی خوام یه خورده دیگه برام دلتنگی بخونی؟
 به کاغذهایی که هنوز در دست من است اشاره می کند.
 نگاه می کنم و تصمیم می گیرم یک قطعه کوچک را برایش با لحن غمناک
 آخر شب شاعرانه دکلمه کنم.
 - اما این قطعه همه ش می‌گه تو بخوان.
 - فعلاً شما بخون.

باز این قصه پر شورِ دلم را تو بخوان

حسرت راز دل کورِ شبنم را تو بخوان

گرچه فرجام ندارد دگر این قصه جاوید عجیب

باز این نامه بنوشته به دنیای غم را تو بخوان

تا که با راز نگاهت به سر آید شب بی صبح دلم

شبی از عشق بیا قصه پر شورِ دلم را تو بخوان

- عالی، خوب. من هم باید پاشم برم برای قرصهای شب و طرز تهیه خواب -
 مطابق معمول - خسته کردن چشمها با خواندن یک کتاب.
 - چیزی که نخوردی.
 - چرا... هم می شیراز زدیم و هم مقدار معتنا بهی میوه و شیرینی. ما
 سالمندان که هر شب به زرشک پلو با مرغ یا جلوکباب و فنجون احتیاج نداریم.
 - ولی چیزهایی لازم داریم.
 - که مپرس!
 - به خصرص شما که هنوز به شصت سالگی نرسیدی. سال های پنجاه سال
 های پُر قوَتی یه، برای آقایون.
 - حالا حضرتعالی کمی روغن غاز مالی بفرمایید، دریاسالار، قربان.
 بعد از خواندن یکی دو تا غزل ناب دیگر از شاعره شب آماده بلند شدن می
 شوم.



پس از دقیقه ای صحبت خداحافظی، بالاخره بلند می شویم می آییم طرف
 بیرون. او هنوز لیوان در دست، تلوتلوخوران تا نزدیک در سالن می آید. از او
 استدعا می کنم زحمت نکشد، توی هوای سرد و باد و بوران بیرون نیاید. خودم
 راه در حیاط را بلدم. نمی خواهم دریاسالار هنگام برگشتن توی حوضی چیزی
 بیفتد. و بالاخره با روبوسی و قول و قرار برای دیدار بعدی من می آیم بیرون.
 بیوک عتیقه هنوز جلوی در حیاط سر جایش هست، که من می آیم روشن
 می کنم و دور می زنم طرف ظهیرالدوله و جاده دربند، طرف میدان تجریش، و
 بالاخره جاده قدیم (شریعتی) و سهروردی و خیابان دلمرده تکش. با وجود این
 که حوالی ده شب است، ترافیک هنوز سنگین است و من رادیو را روشن نمی
 کنم، چون نمی خواهم باز از شاعره پروین اعتصامی جاودان داد سخن بدهند.

خودم چند تا شاعر دنیا را دوست داشتم. هنوز شعرهای دلتنگی شاعره دیگری به اسم سیما (که شنیده م نام فامیل پدری خودش فرح بخش است) در مغزم موج می زند، گاهی توی مغزم جرقه هایی هم می زند... به فکر می رسد سی چهل سال پیش که من برای اولین بار با ناخدا یکم مسعود اقبال خوش سن و سال در باشگاه گلستان شرکت نفت آبادان، با آن یونیفرم برآق سفید نیروی دریایی و هیکل و صورت هولیوودی آشنا شدم (همراه سودابه خانم زیبایش با موهای بور رنگ شده)، در آن موقع سیما فرح بخش که حالا عاشق دریاسالار پیر است در کجای این دنیا بود. لابد یا در رحم مادرش بود، یا از سینه های مامانی شیر می خورد. حالا سودابه خانم باید دریاسالار پیر را ترک کرده و پیش خاله اش رفته باشد، و او هم عاشق این پیر مرد و از طرفی دربند مادر و بچه های خودش باشد. راست می گفت هر که را قسمتی است. اقبال را هم بعضی ها داشته اند و حالا ندارند. بعضیها هم دارند ولی نمی خواهند. بعضیها هم ندارند ولی برای آن بال بال می زنند.



اقبال خود من هم امشب در آپارتمان سوت و کور تکش، مطابق معمول، محلول شب است، با قرص های قلب و خواب. وقتی پیژامه پوشیده، دارم برای طرز تهیه خواب، دنبال یک کتاب می گردم دست بر قضا نسخه انگلیسی پیرمرد و دریای ارنست همینگوی باید به چنگم بیفتد. اگرچه سالها و سالها پیش هم آن را خوانده و هم فیلمش را دیده بودم، اما ناگهان نمی دانم چرا این کتاب و قصه سانتیاگوی پیر ماهیگیر باید حال خورۀ شب را پیدا کند.

کتاب را با خودم توی تختخواب می آورم و خاطره وار شروع می کنم... که قصه پیرمرد بدبخت تنهایی ست که روزگاری از بهترین ماهیگیرهای بندر

هاوایی خودش بوده. اما حالا باید اقبال به او پشت کرده باشد و هشتاد و چهار روز تنها با قایق زیرتو چیزی صید نکرده باشد. و درآمدی نداشته باشد. فقط پسری، دوست و شاگرد ماهیگیر هست. که پیرمرد را دوست دارد و برای تنهایی و بدبختی او مهر و دلتنگی دارد و برایش از اینجا و آنجا غذای بخور نمیری و گاهی هم آبجو می آورد، و با او حرف می زند و او را ستایش می کند. اما پیرمرد هنوز توی فکر و امیدوار است، و مدام حرف قهرمانی و قهرمانهای بیسبال را می زند و می داند که شاید همین فردا بزرگترین ماهیهای دریا (دریای زندگی) را به تور خواهد زد...

یک روز غروب دارد با پسرک (که برای او خوردنی آورده) از جودی ماژیو بزرگترین قهرمان تیم بیسبال نیویورک « جاینس » (غولهای نیویورک) حرف می زند، که روزی خود پیرمرد با او (که به این ساحل آمده بود) صحبت کرده و آبجو خورده بود. که من کتاب را با گوشه تاشده می بندم، کنار آباژور می گذارم چراغ را خاموش می کنم و می خوابم.

امروز بعدازظهر و امشب به اندازه کافی خودم توی دریای دلتنگی و زندگی و عشق خر غلت زده بودم.

صبح جمعه عبوسی است، و وقتی من در رختخواب تنهای آپارتمان تکش بیدار می شوم حوصله هر چیزی را دارم الا بلند شدن و خوردن ناشتای مزخرف و نان تُست و پنیر رژیمی و چای و آب گریپ فروت را با قرصهای تجویزی برای شرایط قلبی و عصبی از اوضاع فعلی و ترافیک فعلی شهر. اما چون آریان ها پوست کلفت و بوقلمون مزاج اند، (حتی با یاد و خاطره شنیدن فرمول دردهای دیشب زندگی دریا سالار بازنشسته مسعود اقبال)، نمی دانم چرا نیمچه تصمیمی می گیرم بلند شوم و از لانه تکش بزنم بیرون... ماشین را بردارم و بروم تجریش و دربند، بعد پیاده گز کنم سربند و از کوه بزنم بالا و کنار صخره های آبشار دوقلو... یک نیمرو و نان و پنیر و چای و قلیون توی یکی از کافه های لب درّه کوه های البرز شرف بیشتری داشت. امروز جمعه هم هست و آسانسور اسکی لژشان هم کار می کند - که شما را از میدان سربند می گذارد وسط صخره های طرف آبشار...

بعد می توانستم برای بقیه بعد از ظهر و شب زندگی این جمعه برنامه ای بریزم. خیلها برای زندگیشان برنامه دارند.

می توانستم به استاد بهزاد شمس زنگ بزنم و بعد از ظهر همدیگر را ببینیم. می توانستیم درباره رضع روحی مسعود اقبال حرف بزنیم، چون او را بیشتر می

دید، و بیشتر به دردهای زندگی و عشق و اوضاع وانفسای او وارد بود. یادم می آید که استاد شمس در آبادان علاوه بر این که از رؤسای آموزش شرکت بود، چهارشنبه های آخر هر ماه در منزلش شب مولانا، داشت، و ما هم گاهی محض تفریح می رفتیم. با مخلفات الا یا ایهاالساقی.

یا می توانستم به دکتر آذری کارگردان شبهای خلوت انس خودم زنگ بزنم ببینم برنامه امشب او چیست.

یا می توانستم به خود سناریست شهین سرافراز زنگ بزنم، بینم او برنامه اش چیست. برنامه داریم تا برنامه. سیما فرح بخش دریاسالار خودش گفته بود:

چه شود گر به محبت ببری غصه دل

بهر فرجام شبم بوسه ای آغاز کنی

س س س... جلال آریان خام. فقط توی قلب پُرولپس دریچه میترال دار خودت نگهدار.

در این فکرم که الان دریاسالار بازنشسته و تنها در قصر توی گلاب درّه اش چه عشوه ای دارد. سیما فرح بخش را که لابد ندارد. لابد خمار صد شبه دارد و دنبال شرابخانه می گردد. یا دنبال قوطیهای تولستوی درون کشوی مخفی کتابخانه.



اما پس از یکساعتی دوش و اصلاح، می آیم در یخچال را باز می کنیم. وقتی دارم با آب گریپ فروت و کمی سرکه سیب قرص های آنتوم و نیتروکانتین و کوردارون را می اندازم بالا، تصمیم می گیرم امروز از موضوع بالا رفتن به دربند سربند و کوه و صخره های آبشار دوقلو صرف نظر کنم - چون به گفته دکتر پرنده متخصص امراض قلب و عروقم سربالا رفتن زیاد برای Healthم خوب

نیست. دکتر پرنده تا حالا خودش دو تا سکنه قلبی داشته، به خاطر زیاده‌روی در مصرف ویسکی. بنابراین با چای و نان تُست و پنیر رژیمی و کمی شیر، روز را شروع می‌کنم. گفتم که آریان ها پوست کلفت و بوقلمون صفت اند. در اواخر قرن چهاردهم هجری شمسی، و کلی بی پول.

حدود ده صبح است که به منزل استاد بهزاد شمس زنگ می‌زنم. وقتی خودش تلفن را جواب می‌دهد، پُر از سلام و احوالپرسی از او خواهش می‌کنم بیاید، یا ترتیبی بدهد، همدیگر را امروز ببینیم و کمی درباره حال و احوال ناجور دوست قدیمیمان دریا سالار مسعود اقبال حرف بزنیم... درباره دیدار دیشب خودم با او و اوضاع نابسامان و تا حدی خطرناک می‌گویم.

او که مثل همیشه خوب و بامحبت و گرم است، موافقت می‌کند. لیسانس زبان داشت و در آموزش شرکت نفت بود، ولی چون حال و شخصیت عرفانی و وارسته‌ای داشت. و عاشق مثنوی مولانا بود، دوستان و همکاران اغلب او را فقط «استاد» صدا می‌کردند.

فوری با کمال میل قبول می‌کند و می‌گوید:

– مولانای خودمان گفته‌اند:

این جهان کوهست و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

– آره، او مسایل داره.

می‌گوییم:

– دلم می‌خواد بدونم نداهای این مرد چیه؟ شاید از دست ما کمکی بریاد.

– هر موقع بفرمایید، اینجا من در خدمتم، فدات شم.

می‌دانم در خانه‌ای همان نزدیکیهای مسجد الجواد در یکی از فرعیها زندگی می‌کند. اما چون نزدیک ظهر جمعه است و می‌دانم با همسر پیر و پسر و

عروس و نوه اش زندگی می کند، پیشنهاد می کنم اوایل بعداز ظهر همدیگر را در کلبه آپارتمان سوت و کور خودم ملاقات کنیم.

- باعث افتخاره، مهندس جان. شما محبت دارید.

- محبت و بزرگواری از شماست... ساعت دو چطوره؟ کلبه مارو که بلدید؟

- بله. وسط خیابان تکش، عمارت بلنده... طبقه سوم.

من آدرس دقیق را برایش می گویم و خواهش می کنم اجازه دهد بروم سوارش کنم. می دانم ماشین ندارد.

می گوید:

- نه بابا. راهی نیست. چند قدم از فرح شمالی می آیم بالا... ببخشید،

سهروردی شمالی.

- هر دو خوب بودند. مثل دکتر دانش و دریاسالار اقبال. فرقی نمی کند. پس

حوالی دو؟ بیایید، حرفشون رو می زنیم.

می گوید:

عاقبت چون چادر مرگت رسد

از رُخت این عشوه ها اندر فتد

- عاقبت. پس حوالی دو؟

- در خدمتم.

- عشوه کمی هم برای لب تر کردن هست.

- سیگار خوب هم هست.

- پس حوالی دو.

قبل از این که برای کمی قدم زدن و راهپیمایی توی پارک کورش بیرون بروم.

تلفنی هم به منزل دکتر بهرام آذری خودمان می کنم، چون می دانم حالا باید

بیدار شده باشد. وقتی درباره برنامه امشب - اگر چیزی هست می پرسم... صبح

را روشن می کند: که بله برنامه خلوت آنسی هست و دوستم هم قرار است که بیاید، چون می داند قرار است من از پنجشنبه آینده برای یک دوره گزارش نویسی دو هفته ای به آبادان بروم، و زیاد همدیگر را نخواهیم دید.

حوالی ظهر که از راهپیمایی توی پارک به آپارتمان برمی گردم، از نعمت هوای آلوده تهران نازنین حدود دویست گرم مونوکسیدکربن و سرب و دود گازوئیل برای Health م ترافیک درمانی کرده ام.

حوالی دو بعد از ظهر، وقتی استاد می آید، همان پالتوی سیاه دیروز را به تن دارد، ولی بدون کراوات سیاه. متأسفانه لبخند پهن همیشگی اش را (که تمام صورتش را می پوشاند) با خودش نیاورده است - احتمالاً به دلیل وضع روحی و ناراحتی خطرناکی که هر دومان برای دریاسالار تنهای دائم الخمر داریم و توی تلفن با هم حرفش را زده بودیم.

کفشهایش را بیرون در می کُند، بعد پالتوش را هم درمی آورد و به رختکن کنار در آویزان می کند، و می آید در گوشه ای از سالن رسوب می کند، درحالیکه آهی هم از سینه اش درمی آید. با یک نوشیدنی ملایم برای لب تر کردن مخالفت نمی کند، که صُراحی ارغوانی آن مال طهرون قدیم، با لیوانهای به درد بخور روی میز است، خودش از جیب بغل کت قهوه ای رنگش پاکت سیگار پهنی درمی آورد که از اشنو ویژه های سابق کُلی بهتر و به دردبخورتر از مال طهرون قدیم است.

می گوید:

- ای بر پدر این زندگی...

- به قول دوستان «سلام».

لیوانم را به سوبیش بلند می کنم.

- سلامتی.

او هم همکاری می کند. بعد می گوید:

- شما هم تنهایی مهندس جان.
- بله، اما زندگیم با کار و دیدن این و اون تحت کنترل و میزونه. تا حدی.
- و هفتاد ساله م نیستی و زنت هم ترک نکرده...
- نه، زنهای خوبی داشته م. اما خوبها زود میرن. بوقلمون های پوست کلفت می مونن.

- خوبه.
- زن بعضی وقتها خوبه، وقتهای دیگه عصاره طاعون.
- این سیما فرح بخش که عاشقش شده و شاعره هم شده که خوبه.
- فرشته ست. سودابه ی تیمسار هم خوب بود، اما این آخر سری ها جونش به لبش رسیده بود. حق هم داشت.
- هیچوقت باهاش تماس نمی گیره؟ مسعودخان که می گفت آدرس و تلفن خاله ش رو نداره.

- نه. شنیده م گاهی که می دونه دریا سالار خونه س بهش تلفن می کنه. ولی وقتی این بیچاره تلفن رو ورمی داره گوشی رو می گذاره. لابد می خواد بفهمه هنوز زنده س یا نه یا غرق شده.

می گویم:

- فردوسی جان راست گفته... زن و اژدها...
- فراق از زن و فراق از عشق.
- راست گفته... بر پدر این زندگی و مثلاً عمر...
حافظ جان هم گفته:

بی عمر زنده ام و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

- واقعاً آخرش چی می شه، استاد؟ واسه این طفلک هفتاد ساله. یا برای اون

بی عار سودابه خانم که عشق دائم زندگیش بود... آخرش چی می شه؟ برای
هردوشون. از دست ما چه کاری برمیاد، استاد؟
مولانا جان فرموده:

آنچنان گردد که می خواهد دلش
آن دلِ کورِ بدِ بی حاصلش

می گویم:

- شاید بتونیم متقاعدش کنیم وکیل بگیره همسر خانه ترک کرده رو به
راحتی و رسماً با نفقه خوب طلاق بده، و یه جوری این سیما را بیاره خونه ش...
دوستش که داره...

- برای همینه که خودشو زنده نگه داشته و به قول خودش برنامه داره.
- من هم همینطور فکر می کنم. با شعرهایی که دیشب از او می خواند.
- آره... اما طلاق رو فکر نمی کنم. اون رو هم هنوز به نحوی دوست داره، و
نمی خواد ولش کنه. زنی که سی و پنج - شش سال توی زندگیش بوده. و حالا
بی پول پیش خاله ی پیر چندرغازی و بی پول خودش زندگی می کنه...
- براش به نحوی پولی، چیزی نمی فرسته؟
- آدرسش رو نمی دونه.
- عجیبه.

- عجیب که هست ولی ما همه در این دنیای هپل هپو به سادگی رفتنی
هستیم... تنها نجات دهنده واقعی خداوندگاره... که ما را به سوی خودش طلب
کنه. ولی باید «هنگام» برسه. مولانا می فرماید:

چون آمد خیز خیز آن رحیل
گم شود زان پس فنون قال و قیل

- پس باید صبر کنیم و بکشیم، تا هنگام برسه.
استاد شمس آهی می کشد. ته لیوانش را خالی می کند. آن را کنار می زند.
بعد یکی از سیگارهایش را تعارفم می کند، که برمی دارم. یکی هم گوشه لب
خودش می گذارد. من کبریت می زنم و اول سیگار او را روشن می کنم. نفس
بلندی توی ریه ها می دهد، و دود را نگه می دارد. سیگار خودم را هم روشن می
کنم.

می گویم:

- پس باید نوشید و کشید و رفت...
- و با عشق.
- اون طفک که عشق نداره.
- داره... اما نه به معشوقه ش می رسه و نه به عاشقش.
- می و دود از اوضاع.
استاد آهی می کشد.

بشنو از نی چون حکایت می کند از جدایی ها شکایت می کند

- حکایت این سیما چقدر مهمه؟ نمی تونه کمک کنه؟ به نحوی می تونه
وادارش کنه سودابه خانم رو طلاق بده و او رو بگیره. میلیونها نفر در این دنیای
به قول شما هیل هپو کرده ن و می کنن؟
- از حرفهایی که تیمسار می زنه معلومه که خیلی نگرانشه. به خاطر عشق
او. ولی کاری از دست گرفتارش برنمیاد.
- آره. انگار اون بدبخت هم بدجوری درگیره.
- درگیر زندگی خودش که آره. بعضی وقتها که تیمسار خیلی دلش گرفته، از
دلتنگی برای او، و حتی اضطراب برای او، حرفهایی می زنه.

- دیشب که می زد.

- سیگار دستپخت چگونه؟

- علاوه بر توتون و تنباکو، مزه و حال چیزهای دیگه رو هم داره... اما آرومه.
حاله.

بعد می پرسم:

- مسعودخان دیگه چیزی از این سیما نگفته؟ می گفت برنامه ای داره. این حرفش هم خوشحالم کرده، هم به نحوی کمی دلواپس.

- به من هم گفته... اما انگار صبر هم می خواد. منتظر چیزی یه. فکر می کنم نگرانی شدیدش برای سیما، برنامه ش رو عقب انداخته.

- یا نیومدن بعضی ها؟

- یا شاید الکلی بودن و بددهن شدن بعضی ها.

- نمی دونم... والله. هر چی داشته حالا نداره...

- حتی اسمش رو...

- اقبال؟

- اقبال...

بعد از یک بلندتری به سیگارش، می گوید:

- یه روز که با مسعود حرف می زدم، او که مست و خیلی دل گرفته بود چیزی به من گفت... درباره این سیما...

- چی گفت؟

- گفت سیما از من می خواد - چون می بینه حالم خیلی خرابه - از من می

خواد شماره تلفن یکی از دوستان نزدیکم رو به او بدم...

- نگفت چه کاری می خواسته بکنه؟ چی بگه؟

- می خواسته از سلامتی و اوضاع و احوال معشوقش مدام مطمئن باشه.

یعنی اگر دو سه دفعه تلفن کرد و کسی جواب نداد، از دوستان نزدیک که با او

در تماس هستند، خبر بگیره... اون منصورقلی گماشته و نوکر تیمسار که به تلفن تیمسار دسترسی و انشعاب نداره. یک موبایل براش خریده... و سیما شماره اون تلفن رو نداره... ولی می خواد دائم در تماس باشه.

- این که دلتنگی و اضطراب رو بیشتر می رسونه.

پُک بلندی به سیگارم می زنم.

او هم پُک دیگری به سیگارش می زند و سرش را تکان تکان می دهد. احساس می کنم حالا خودش بیشتر از من نگران وضعیت دوست عزیز آبادانی ما شده، بوقلمون هم نیست. شمس است، برای همین است به عشق سیما فرح بخش شاعره عاشق نسبت به دوستان (که خودش هم تازگی ها طبع شعری پیدا کرده، یا به او تزریق کرده اند) اطلاع و احساس عمیقتری دارد. می گوید:

- به شعر که سالهاست علاقه پیدا کرده...

- شما که خودت عاشق و با اشتغال ذهنی **Obsession** مولانا هستی. اون به

کی عشق و اشتغال ذهنی **Ohsession** داره؟

- اون بعد از خیام، شاعره ها رو درست داره... به خصوص یک شاعره که یکی دو ساله ناگهان برای او تولد یافته... که با تیمسار پیر تنها شنیده م قهر و جرّ و بحث پول هم نمی کنه.

- می دونم...

- و توی نامه ها و شعرهایش هم او را فقط «مهر بانم» خطاب می کنه.

- و نه الکی.

- و باسه تا امضا و ماچ ضرب دری. یکی از نامه هاش رو به من نشون داد.

- به من هم نشون داد.

- همدم.

- پس شاعره ها؟

- شاعره ها.

- دست بر قضا دیروز که داشتم پشت رُل می اومدم مسجد الجواد رادیوی ماشین روشن بود و توی یک برنامه فرهنگی از جاودانه پروین خانم اعتصامی حرف می زد و غزل روی سنگ مزارش رو می خوند... فقط هم همه درد و مرگ. می دونم... مزارش رو دیدم، در صحن مطهر حضرت معصومه (علیها السلام). منم دوستش دارم.

- جالبه که یه مولانایی لاغر آبادانی، عاشق یک شاعره چاق و خوشگل تبریزی هم باشه.

- شوخی نکن، جلال، درد در دنیا زیاده. و عشق و مهر و مهربانی کم.

- این که داستان جاوید فعلی دوستانه.

- نوشته:

گرچه جز تلخی ز ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است

- یادم هست:

هر که باشی و به هر جا برسی
آخرین منزل هستی این است

می گویم:

- صحن مطهر.

استاد می گوید:

دوستان به که ز وی یاد کنند
دل بی دوست دل غمگین است

- مثل دل دریاسالار مسعود اقبال که از درد عشق و هجران و دائم الخمری

واخورده.

- نوشته و حک شده:

خاک در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر شیشه بسی سنگین است
اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است

درد زیاد داشته.

سیگار تلخ تازه ای روشن می کند.

می گویم:

- اون طفلک که در سی و سه چهار سالگی. و اوج زیبایی مرض سل داشته.

- خودت گفתי خوب ها اول میرن.

- وای...

- اما همونطور که گفتم در دنیا درد زیاده. نه فقط هم برای سوته دلان.

- پس برای بوقلمون صفتها هم؟

پک بلندی می زند. می گوید:

- جدی. برای همه زنده ها. عزیزان، ناشناس ها. همه با هم درگیری پیدا می

کنند. این به قول همین پروین مان « دهر را رسم و ره دیرین است ».

- بازم بگو از این نوع دردهای تیمسار و از هر جور درد دیگر در دنیا زیاده.

- دنیا زیادی یه.

پک محکمی می زنم.

- مولانای خودمان اول گفته:

از رَحِمِ زادن جنین را رفتن است در جهان او را اجل بشکفتن است

بعد از ظهر گرم و خوبی با حرف ها و سرگرمی ها می گذرد، ولی ما درباره دوست نازنین مان به جایی نمی رسیدیم. تصمیم می گیریم به زودی ظرف یکی دو شب آینده به دیدارش برویم، و از او بخواهیم بیشتر مراقب خودش باشد. استاد می گوید یک مرتبه به دوست عزیز و سالمندان پیشنهاد کرده بود برای وضع و حال و نگهداری از خودش یک «نرس» یا پرستار چند ساعت در روز بیاورد که این روزها به صورت یک روال عادی درآمده، و در روزنامه «همشهری» آگهی می دهند، رفیقمان که این پیشنهاد چنگی به دلش نزده بود، قول داده بود روی آن فکر خواهد کرد.

می گویم:

– پس بیا امیدوار باشیم که «برنامه اش» همینه.

– امیدوارم.

نفس بلندی می کشد که نمی دانم از خستگی است یا از حال نشئه. می گوید:

– فکر می کنم هر دوشون رو دوست داره. منتها یکیشون نمیاد و نمی خوادش و سرش گرمه. یکی دیگه ش که او رو می پرسته نمی تونه بیاد یا بیردش پیش خودش. درگیری بدی یه. شما گزارش نویسی ت خوبه. سودابه خانم مقدمه خوبی بود. متن با جنگ و فشار اوضاع به هم ریخت. مباحثه تلخ. عشق نافرجام. مولانا می فرماید:

زیر دست تو سرم را راحتی است
دست تو در شُکربخشی آیتی است
خواب ها بیزار شد از چشم من
در غمت ای رشک سرو و یاسمن

می‌گوییم:

- پس بیا فرض کنیم نتیجه گیری گزارش همین باشه... نه مرگ.
سیگار تازه ای روشن می‌کند. من تشکر می‌کنم. چون خودم هم برای
امشب برنامه دارم. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- یک شب از من می‌پرسید کی گفته سالهای آخر سالهای سختی است.
- از من هم دیشب پرسید. گفتم که کی گفته: ارنست همینگوی امریکایی.
می‌دونم اونها هم سالهای سخت و بدبختی هاشون رو دارند. اینها فقط از نعمات
ما اینجایی‌ها نیست. اما اونها بعضی هاشون عرضه دارند. با گذاشتن تفنگ توی
دهان و شلیک... از زندان جهان با کندن حفره ای توی کاسه سر آزاد بشوند.
خود شما فرمودی که مولانا گفته.

- بیا امیدوار باشیم دریا سالار اقبال ما توی خونه ش اسلحه «وینچستر»
اتوماتیک نداشته باشه. نه. اون چیزهای دیگری تو وجودش هست. عرضه ش هم
خیلی زیادتره. و مردی است بی‌همتا.

- بیخود نیست یه خانم شاعره زیبای سی و نه ساله و دلتنگ داره براش بال
بال می‌زنه.

می‌گوییم:

- پس من قراری با مسعودخان می‌گذارم. یک شب همدیگر رو اینجا ببینیم.
بشینیم مثبت فکر کنیم و حرف بزنیم... چون من از آخر هفته آینده دو هفته ای
باید برای یک دوره گزارش نویسی بازرگانی برم آبادان.

- خوش به حال بعضیها.

- بابا باید ریال درآورد که سال به سال بیشتر میره زیر گل.

- موافقم.



بعد از دو سه ساعت، که هنوز غروب نشده، استاد بهزاد می گوید اهل بیت منتظرش هستند، و آماده بلند شدن می شود. چون حال و اوضاعش خوب و نشئه است، و خواهش می کند، حاضر می شوم اجازه دهم قدم زنان و خوش خوشک به خانه برگردد، و حال کند. خودم هم برای شب حوالی هشت و نیم معمول، برنامه دارم و باید آماده شوم. شام هم در محفل آنس دکتر بهرام آذری و غیره. خیلی و غیره.

اما نمی دانم چر اوایل غروب، وقتی دارم روی تخت کمی استراحت می کنم، و با یک قهوه ایرلندی ملایم منتظر ساعت حرکتیم به طرف سیدجمالالدین اسدآبادی کذائی و منزل دکتر آذری هستم، یاد کسی می افتم که به حیرتم می اندازد. چون شهین سرافراز نیست، بلکه یک دریاسالار پیر و مست و تنهاست و خانم جوان شاعره ای که از عشق او جنون گرفته. فکر می کردم مجنون شدن کار مردهاست، و دختر مخترها و زنها فقط دلنواز ناز نازی هستند.

به یاد دیشب می افتم و حال و اوضاع آخر عمری او. شاید استاد بهزاد شمس حرف آخر را از قول مولانا زده بود: « بشنو از نی چون حکایت می کند / از جدایی ها شکایت می کند. » شاید ما همه اپیدمی مرگ و مرگ عشق و عشق مرگ داریم و خبر نداریم.

در عالم کمی مستی خواب و خلسه. و چیزهای دیگر، یاد یکی دو تا از شعرهای شاعره دیشب و عاشق دریاسالار می افتم، آخرهای شب، که خودم را هم کمی تکان داده و لرزانده بود. علاوه بر اضطراب و بدحالی خود دوست در حال تنش و نابسامانی. ناگهان به سرم می زند که زنگی به او بزنم، و با ذکر یاد شعرهای نازنین دیشب، و گپ امروز خودم با استاد شمس، قراری برای یکشنبه - دوشنبه بگذاریم - و چند تا از پدیده های سیمایش را از زبان خودش بشنوم

- با این امید که حال و دلش بیشتر به طرف مثبت عشق سوق پیدا کند.
با موبایل کنار دستم شماره اش را می گیرم (بعد از پیدا کردن شماره تلفنش
از دیسک)، و خوشبختانه خودش فوری جواب می دهد. گرچه با صدائی کُلی الا
یا ایها الساقی زده.

خوشحال می شود و می پرسد:

- نمی خوای بیای این طرفها... پیش دلتنگها؟

- امشب قرار دارم.

- در خلوت اُنس ایده آل؟

- جای بعضیها خالی. من و استاد شمس که گپ می زدیم فکر کردیم
کارهایی بکنیم که شما از دلتنگی و تنهایی بیرون بیای.
- خوبه.

- از مولانا که زیاد حرف زدیم و استاد حال داد.

- مولانای او همیشه حال میداد.

- همینطور هم خیام شما... و به خصوص شاعره تازه تولد یافته شما.

- اون که وای...

- الان داشتم به شما فکر می کردم، یاد او هم افتادم. گفتم یکی دو تا از
دلتنگی هاش رو برام بخونید. با صدای گرم خودش.

- انگار شما هم زیادی مولانایی شدی؟

- اتفاقاً یک بیت خواند: از رحم زادن جهان را رفتن است / در جهان او را

اجل بشکفتن است...

- حافظه ت هنوزم خوبه. حرفت هم خوبه.

- کلام مولاناست.

- پس زاییده شدن یعنی از جهان رفتن.

- و اجل می شکفتد.

- توی آبادان و اروندرود؟
 - این رو دیگه مولانا ذکر نکرده. دریا سالار اقبال گفته.
 خنده خوبی می کند:
 - دریا که مادر همه ماهاست. نمی دونستی ما از دریا اومدیم بیرون؟
 - من نه.
 - فرانسوی ها دارند La Mere est Nare Mere... دریا مادر ما است. باید برگردیم توی رَحِم...
 - زیاد نیروی دریایی نشو. برو پیش سیمای پارک وی. یا اقلأ یکشنبه شب اینجا توی آپارتمان آریان فقیر توی تکش. تکش هم خیلی کارها می تونه بکنه.
 - تکش مژگان؟
 - تکش فرح شمالی. شایدم یک فرح بخش.
 - دست روی آئورت ام نذار...
 - اتفاقاً دلم می خواست یکی دو تا از شعرهایی که برات گفته برام بخونی.
 دلم گرفته بود. می دونی، معلمها هم گهگاه دلهاشون می گیره...
 خنده خوب و راحتی می فرستد. می گوید:
 - گوشی رو نگه دار... تا از زیر آباژور چیزهایی بیارم.
 بعد از لحظه ای می خواند:

گفتم تو بمان همدل و غمخوار نماندی
 گفتم تو بمان بهر دل زار نماندی
 گفتم تو بمان تا که بتابد به دل کور
 نور سحری تازه دگر بار نماندی
 گفتم تو بمان تا که به فرجام رسانی
 حال دل شوریده تبدا ر نماندی

گفتم تو بمان گرچه نمانده ست به دیده

جز خون دل و حسرت دیدار نماندی

بعد از این که کمی سکوت می کند، می پرسم:

- خوب چرا پیش اون نمودی؟

- من نمودم؟ اون ترکم کرد.

- مقصودم این یکی خوشگله س.

- این طفلک حتی وقت نداره دو ساعت وسط روز اینجا بمونه. مدام با رنو و

بچه هاش توی اتوبانهای شلوغ و خاک و دود و سرب خاک برسر تهرون پریشانه.

- آی گفتی.

- و خطرناک.

- فکر نکنم اوضاع و احوالش بدتر از حضرتعالی باشه. من و استاد تصمیم

داریم دوشنبه شب اینجا قول و قراری از حضرتعالی بگیریم که کمک کنی -

یعنی دریابانی کنی - به این درگیری واقعاً خطرناک خاتمه بدی. باید پاش رو

امضا کنی. و نه امضا و ضرب دری و ماچ. خودم با ماشین میام دنبالت...

- سه تفنگدار قدیمی آبادان.

- سه یار و دوست... دوستی و ناراحتی شما به من که اضطراب داده...

- حاضری؟...

لحنش سخت مستانه است.

- حاضر...

می خواند:

تو را ای مهربان

من باز می خوانم

تو را ای آشنا

من باز می یابم
تو را در انتهای هر کلام عاشقانه
تو را در ابتدای هر سلام دوستانه
تو را من باز می بینم
تو را من باز می خوانم
مرا با خود ببر، تا بیکران، تا عشق رندانه
مرا بنشان به روی قایقی از بوسه های گرم جانانه
مرا با خود ببر
تا آستان یک نگاه کودکانه
مرا تا انتهای یک پگاه عاشقانه
مرا با خود ببر
تا عشق رندانه

می گویم:

- ای کاش وقت داشت، یا وقت داشتی می بردیش.

- خیلی ای کاش.

صدای قلپ قلپ خوردن از توی یک بطری می آید. بعد صدای دست دست
کردن اوراق کاغذ. باز می خواند:

در کنار تو شراب خام تن یابد قوام
بادۀ پر شور عشقت در رگم دارد دوام
گر که بگشایی در میخانه ات را رو به من
با نگاهت ساقی چشم ترم دارد سلام
بادۀ ناب و کهن یابم در آغوش شبی
تا سحر جام لبم با باده ات دارد کلام

گر که بی فرجام بود افسانه عشقم چه باک
زانکه در میخانه ات مینای دل دارد دوام

باز وقتی سکوت می کند، می پرسم:

- از جبهه پناهندگان به خانه خاله خانم خبری نیست؟ از طرف دوستان و فک و فامیلش؟

- نه بابا... همه با من در حال قهر یا خودمفنگی اند.

- خود سودابه خانم چی؟ بهش خوش می گذره؟...

- ظاهراً که بیشتر از اینجا بهش خوش می گذره... آشنا و فک و فامیل هم که داره.

- پس قرار می گذاریم دوشنبه شب دیداری داشته باشیم و این اوضاع فعلی شما رو تغییر بدیم.

- چشم، ببینیم. دیدن شما و استاد همیشه خوبه.

- قربانت. این سیما خانم نازنین و دلکشته شمارو هم جدی بگیر. حتی با مسائل موجودش.

- از خدا می خوام... اگه خدا بخواد به خاطر اوست که برنامه م رو عقب انداخته م.

- بیا این سالهای سخت رو به آرومی بگذرونیم... و احتیاط و استراحت و نگهداری... رفتن به یک خانه سالمندان که در شأن شما نیست... این سیما خانم فقط عشق و همجواری شما رو می خواد. می تونید به نحوی با عشق و کتاب و ملایمت با هم کنار بیایید.

- میگه:

تو بیا تا ز کهن باده تو نوش کنم

بیخود از خویش شوم غصه فراموش کنم

تو بیا تا برسد خون به پگاه دل شب
با دلِ کورِ شبم، روزِ هماغوشِ کنم
تو بیا تا نفست جان دهد این کشتهٔ عشق
سرخوش از جامِ شرابِ نگهت نوشِ کنم
تو بیا تا بسپارم به صبا جامهٔ هجر
شعلهٔ تب به برِ چشمهٔ امید تو خاموشِ کنم
تو بیا تا که به فرجام رسد شرحِ فراق
در برت حلقه افسانه جاویدِ تو در گوشِ کنم

می گویم:

- یا حلقه ی ازدواج در انگشت...
- امیدوارم.. نمی دونی چه قشنگه، و نگاه کردن توی اون چشم های عسلی چه حال و عشق و به قول خودش فرجامی داره.
- دوشنبه... من قبلاً زنگ می زدم.
- دوشنبه یازده دوازده من خونه م... و کمی هم هوشیار.
- و می دونی زنگ برای که به صدا درمی آید.
- اون اسمش سیماست نه ماریای همینگوی شماها.
- پناه بر خدا. و خداحافظ.
- پناه بر سیمما.

اوایل شب، باز سوز زمستانی است که ماشین را برمی دارم و از دکتر شهید بهشتی (عباس آباد کذائی سابق) می اندازم توی سید جمالالدین اسدآبادی (یوسف آباد) و طرفهای میدان کلاتتری و فرعی خانه دکتر آذری. دکتر بهرام آذری مرد خوب این سالها در خانه دوطبقه مطب و آپارتمان سه خوابه اش زندگی می کند. مثل خودم بالای پنجاه را دارد، بازنشسته است، ولی نه از کار. گرچه روزها مستخدم و پرستار دارد، اما هنوز هم مثل همیشه شبها «مجرد» زندگی می کند... کاری که یک دریاسالار خوش تیپ بازخرید شده هفتاد ساله باید می کرد، چون یک عاشق مهربان و جوان دارد که دیوانه اش است. و یک زن که دیگر «زنش» نیست.

وقتی دارم از عباس آباد می آیم بالا. هنوز در فکر او هستم که الان چه کار می کند، و با کدام بطری کلجار می رود، یا کدام یک از نامه ها و شعرهای عاشقانه سیما فرح بخش مجنون و در انتظارش را می خواند، یا کدام قسمت از بدن، دست و پا، یا صورتش را زخم انداخته یا کبود کرده... که این دو سه روزه اخیر بیشتر از چند سالی که از دور همدیگر را می دیدیم - بعضی از جاهای فکر خودم هم (به خاطر ناسلامتی او) کمی کبودی برداشته.

وقتی ماشین را جلوی منزل دکتر پارک و قفل می کنم، و با فشردن دکمه

اف. اف. بالاخره می آیم بالا، دکتر خودش دمِ در، صُراحی در دست، منتظرم است.

سالن پذیرایی مثل همیشه تر و تمیز، با مبلمان شیک و گلدانهای متنوع، تو دل برو است، و با بخاری برقی (فن کوئل) گرم و مطبوع. روی میز گرد و بزرگ قهوه خوری گوشهٔ سالن هم، مطابق معمول، کلکسیونی از بشقابهای غذاهای سرد دریایی و سالاد و میوه و مخلفات و نوشابه قرار دارد. از رادیو ضبط هم موسیقی بدون کلامی از گلهای جاویدان قدیمی بخش می شود. گرم. بعد از سلام و احوالپرسی معمول، مثل همیشه همه می نشینیم.

اما حضار خلوت اُنس امشب، علاوه بر خود دکتر، در لباسی تقریباً رسمی قدیم از جمله کراوات و حتی جلیقه، عبارتند از دوست خوب این جور مهمانی های ویژهٔ خودم سناریست خانم شهین سرافراز، که با مدل تازه آرایش مو لباس بلند و شیک به رنگ بژ، مرا به حیرت می اندازد. و بالاخره یک خانم نه چندان مسن انگلیسی. که از روزگاران قدیم از دوستان دکتر در لندن بوده، و اهل جهانگردی و غیره است. شغلش پرستاری با به قول خودشان (Registered Nurse) است و هر چند سال یک بار برای دیدار و تفریح و سیاحت به عنوان مهمان مخصوص به پرشیای تاریخی و عزیز می آید، و در هتل آزادی، به عنوان توریست اقامت می کند. من او را یکبار دیگر هم دو سه سال پیشتر در اینجا دیده بودم - اسمش جولی لارنس است. بنابراین زبان شب هم، امشب بین ما چهار نفر به خاطر مهمان ویژه دکتر، بیشتر زبان انگلیسی از آب درمی آید...

پس از خوش و بشهای اولیه، و سعی من در پرهیز از مصرف صُراحی نه چندان تلخوش حکیم (به علت سیگارهای تند استاد شمس چند ساعت قبل.) به هر حال، به دستور حکیم کمی لب تر می کنم. سناریست سرافراز مثل همیشه اول فقط کمی مرا نگاه می کند، و انگار وضع روحی ام را برانداز می کند. اما جولی خانم انگلیسی، که ظاهراً قبل از آمدن من، از من و اوضاع و روزگار من

چیزهایی شنیده و می داند که من مثلاً استاد زبان انگلیسی و تحصیلکردهٔ این
ور و آن ورهای غرب هستم، و با جنگ ایران و عراق از شرکت ملی نفت در
جنوب بازنشسته شده ام (ولی نه از کار)، با لبخندی رو به من می گوید:
- شما امشب کمی افسرده به نظر می رسید.

از واژهٔ **Depression** (افسردگی) استفاده می کند... که لابد از تکیه کلام
های حرفه شریفش است.

برای این که حرفی زده باشم، می گویم:
- یک علت **Depression** من به خاطر دوستی است که این یکی دو روز
آخر دیده ام و اوضاعش خوب نیست.
- او؟... کی؟

لابد خیال می کند با کسی ریخته بوده ام رو هم و نشده. می گویم:
- یک دریاسالار بازخرید شده پیر که تنهاست و بدجوری افسرده و واخورده
و محروم نامنصفانه شده. بیچاره و رقت انگیز.

دکتر می گوید
- یه خرده لفتش بده، جلال.
دوستش می پرسد:
- فامیل شماست؟...
- نه. از دوستان خیلی قدیم در شهر بندری آبادان و خلیج فارس خودمان
بوده و هست.

دکتر با خنده می گوید:
- بزن شاد شو، جلال. بهترین دوی **Depression** هم الا یا ایها الساقیه،
چون همه ما آخر عمری مشکله داریم. دنیاست دیگه.
خانم جولی لارنس هم با لبخند جمله ای می گوید که لابد بنیاد و سیاست
قرنها زندگی بریتانیای کبیرشان است. می گوید:

- باید سعی کرد با شرایط ساخت. دکتر که فرمود: دنیاست. باید وقت را غنیمت شمرد.

- شاید. ولی بعضیها می تونن و بعضیها ممکنه نتونن... حتی دریا سالارها. دکتر با خنده می گوید:

- یعنی ممکنه شیرجه بپرن تو بعضی مایعات، به صورت شناگر تنهای دریای مستی وقت بگذرونند؟
- بله.

- این دریا سالار حضرتعالی ست که پریده اند.

خانم جولی لارنس می گوید:

- عمر خیّام (البته به واژه او اُومار کایام) خود شما هم توصیه کرده برای سالمندان بد نیست: « می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت. » خودش لیوانش را بلند می کند:
- شادی، زیر گل.

می پرسم:

- شادی، و بعد زیر گل... یا شادی زیر گل؟
می خندد:

- شادی، بعد زیر گل.

کمی می نوشد.

خانم سرافراز که تا حالا با لبخند بیشتر ساکت بوده، با انگلیسی نسبتاً خوبش، رو به من می گوید:

- یک سؤال: این عالیجناب دریا سالار کیه؟ داستان چیه؟

به او نگاه می کنم و با لبخند می گویم:

- شما هم که ماشالله بیست و چهار ساعته دنبال داستان و سناریو هستید.

- نه بیست و چهار ساعته.



چیزی که امشب همانطور که اشاره کردم مرا به حیرت انداخته این است که برای اولین بار می بینم در این سالها موهای قشنگ و سیاهش را به رنگ خرمایی روشن آرایش کرده، کوتاه کرده، بالای پیشانیش هم حلقه هایی دارد، که همه چیز با لباس بژرنگ خوش فرم و یقه طلایی لباسش عالی است.

دکتر به من می گوید که کمی به تنقلات ناقابل روی میز ناخنک بزنم که برای Health م (سلامتی ام) خوب است، و من هم اطاعت می کنم. اما در عین حال به خانم سرافراز رو می کنم و می گویم:

- یک سؤال هم بنده دارم: آیا عاشق بودن و دور بودن از معشوقه سخت تر یا تلخ تر است و یا معشوق بودن و نتوان یار را به فرجام وصال رساندن؟
لبخند می زند:

- سؤال سختی یه.

خانم لارنس هم با لبخند می گوید:

- بله، سؤال سختی یه. کمی تجزیه و تحلیل کنید.

من درحالیکه بشقاب نه چندان کوچک هله هوله را جلوی خودم می گذارم، کمی از وضعیت تلخ و کمی خطرناک دوست افسر نیروی دریایی قدیمی ام مسعود اقبال تعریف می کنم، که وقتی من سی ساله بودم و در آبادان زندگی می کردم، با او که چهل ساله بود و آن موقع رتبه ناخدا یکمی داشت آشنا شدم... زنش را که از یک فک و فامیل دزفولی الاصل بود و در مدرسه پرستاری شرکت نفت (Nursing School) سال اول را می گذراند (که همه برای افسرهای نیروی دریایی دلشان ضعف می رفت) ولی این کمی هم مسلمان وار بود. دید. و سودابه خانم هم دلش ضعف رفت. مدرسه را رها کرد و ازدواج کردند. مسعود اقبال خودش آن سال در یونیفرم سفید نیروی دریایی شکل عُمر شریف در نقش

کاپیتان نیمو در سریال تلویزیونی بیست هزار فرسنگ زیر دریا بود، برداشتی از رمان نویس تخیلی فرانسوی ژول ورن. وقتی ناخدا یکم مسعود اقبال با من و دوستان در باشگاه گلستان شرکت نفت تنها بود، اهل اسکاچ بود و ایده آل می زد. یا وقتی مرا با خودش به باشگاه نیروی دریایی (Navy's Chub) بوارده جنوبی پشت مدرسه فردوسی، لب آب می برد. چون در انگلستان و امریکا دوره های لجستیکی دیده بود. بعد از انقلاب و خروج از نیرو دریایی، زندگی اش در تهران به هم ریخت و زنش هم او را ترک کرد... تنها فرزندش هم در کانادا کشته شده.. بعد یک معشوقه پیدا کرده که به زندگی هم نمی خورند - بنابراین شرب مدام تنها.

شهین سرافراز، در سکوت و حیرت گوش می کند. دکتر هم بلند می شود کاست موسیقی ایرانی را برمی دارد و کاست سمفونی (Pathetie) چایکوفسکی را می گذارد.

- رقت انگیز و بیچاره.

به موسیقی اشاره می کند.

خانم جولی لارنس رو به من می پرسد:

- حالا شما چرا نگرانش هستید و حالت افسردگی دارید، آقای آریان؟

- ما همه توی عمر و زندگی هم قاطی هستیم... شاعر خودتون گفته.

- کدوم شاعر خودمون؟

- جان دان، مال لندن خودتان.

- اسمش را نشنیده م. چی گفته؟

از یک پرستار انگلیسی خوش مشنگ حیرت نمی کنم. برایش هجّی می کنم:

- (John Donne) قرن شانزدهم میلادی، در لندن، که معرف حضورتان

هست.

لبخند می زند و تشکر می کند.

- گفته: « No man is an Island entire to himself » هیچ آدمیزادی

یک جزیره منحصر به خودش نیست.

- او. این رو شنیده م.

- ما همه در همدیگه قاطی هستیم.

می گوید:

- « Like Hell » عین جهنم.

- بله، عین جهنم.

نمی دانم این را از خودش گفته است یا خیال می کند که مصرع آخر بیت
جان دان خودشان است.

شهین سرافراز حالا حرف من و جولی خانم را قطع می کند. رو به من می
گوید:

- من دوست دارم درباره این دریاسالار پیر و تنها و واخورده شما و خانم
شاعره عاشقش - که امکان به هم رسیدن رو هم ندارند - بیشتر بشنوم.

دکتر با خنده خوب همیشگی اش می گوید:

- و با هم بنشینید به سناریو جور کنید... راه بازه و جاده کوتاه.

به طرف اتاق خواب بزرگ ته کریدور که تقریباً به صورت یک کتابخانه
خصوصی است اشاره می کند.

می گویم:

- وقت هست...



بقیه یکی دو ساعت آن شب را که دور هم هستیم، بیشتر درباره سال های
آبادان من، دریاسالار اقبال و دوست درویش مسلک مشترکمان استاد بهزاد
شمس حرف می زنیم که او حالا هم چون به پیرمرد نزدیکتر است، و این روزها

او را بیشتر می بیند، دارد سعی می کند به نحوی کمک کند. من بیشتر از سالهای خوب آبادان دریاسالار حرف می زنم که گاهی مرا سوار یکی از کشتیهایی می کرد که در حین خدمت زمان شاه زیر دستش بود و می رفتیم به اروندکنار و گاهی حتی تا ماهشهر...

- پس اهل حال و دل و سفر و بریدن از خاک و به قول خیام جان: «از خاک برآمدم و بر خاک شدیم»، و غیره و غیره هم بوده؟
به دوست امشب خلوت انس خودش نگاه می کند... که ظاهراً «اومار کایام» شناس است.

می گویم:

- بله، چقدر دریا را دوست داشت...

شهین سرافراز می گوید:

- این طبیعی یه. همه انسانها دریا رو دوست دارند. در ادبیات هم زیاد آمده. فرانسوی ها که حرف آخر را در این عشق دارند، می گویند: «دریا مادر ماست» و همه می دونند که آدمیزاد چقدر مادرش رو دوست داره...

- عشق آب؟

دکتر می خندد:

- یا عشق شراب؟

- نه، جدی. دریا... و آدمیزاد. اتفاقاً من دیشب داشتم فیلمی را تماشا می کردم به اسم «پیرمرد و دریا»... که حتماً شنیدید، می دونید که آخرین رمان ارنست همینگوی نویسنده آمریکایی است... و ویدیوی فیلم تازه اش را برای آرشیو ویدیوم آوردند... با شرکت آنتونی کوئین در نقش سانتیاگو پیرمرد ماهیگیر، که خوب هم بازی می کنه. بهتر از اون فیلم اولی که از این کتاب ساخته بودند.

من با حیرت به او نگاه مخصوصی می اندازم، ولی نمی گویم که دیشب خودم

هم دست بر قضا خواندن مجدد چه رمانی را شروع کرده بودم - که لابد از رابطه های حس ششمی یا سوپرنتورالی آدمهاست که نسبت به هم حس و ارتباط لابد خدادادی دارند... فقط می گویم:

- جالبه.

به من می گوید:

- می تونید بیاید امشب نوارش رو ببرید، و سر فرصت بر حسب اوضاع فعلی نگاه کنید.

که این هم پیام سوپر متافیزیکی بدی نیست... چون احساس کرده من امشب اینجا زیاد ماندنی نیستم.

با خوشحالی می گویم:

- باشه، چشم. سر راه.

ضبط صوت دکتر هنوز دارد سمفونی رقت انگیز بیچاره (Pathetie) چایکوفسکی را می زند. خانم جولی لارنس که حالا سرش کمی بیشتر گرم شده است می گوید:

- باز هم از این دریاسالار تنها و دائم الخمر تون تعریف کنید.

انگار خودش هم از بعد از ظهر تا حالا دائماً مشغول بوده.

می گویم:

- چیزی زیادی نیست. تنها. غمگین. معشوق یک زن بیوه جوان و حساس است، که طفلک شاعره شده، ولی به خاطر درگیریهای زیاد خانواده خودش به او نمی رسد - به دریاسالار پیر خوشتیپ شکم گنده... ولی پیرمرد پریروز به من در مسجد الجواد میدان هفت تیر تهران گفت که توی کله م برنامه دارم.

- برنامه؟ چه برنامه ای داره؟

- نگفت. به هیچکس نگفته. ولی فعلاً به تعویق انداخته.

- شاید می خواد با پول و پله زیادی که گفتید داره، معشوقه دست و پا بسته

ش رو هر طور هست گروگان گیری کنه و با خودش ببره استانبول یا ازمیر و اونجاها که برای عاشقان دریا بهترین بهشت یا به قول شما خلد برینه... پردیس. یا ببره به لندن.

- فکر نمی کنم.

با خنده به دکتر نگاه می کنم، که می گوید:

- در ایران همه ش تقصیر این انگلیسیاست با اون چشمای چپ شان.
خانم جولی لارنس که فکر نکنم بفهمد این از لطیفه های کتاب « دایی جان ناپلئون » ایرج پزشکزاد خودمان است، فقط کرکر لوسی می زند.
دکتر ادامه می دهد:

- مدام فکر گروگان گیری و پلتیک بازی تشریف دارند.
برمی گردد به جولی خانم تعظیم سیاسی می کند. هر دو می خندند.
اما شهین سرافراز نمی خندد.
می گوید:

- یه دریاسالار بازنشسته آبادانی از این کارها نمی کنه.
دکتر هنوز با خنده می پرسد:

- پس چه کار می کنه؟
شهین سرافراز هنوز جدی و توی فکر است.
می گوید:

- اگر بتواند یک کار تراژدی.
- یعنی همسر خانه ترک کرده اش را به قتل می رساند و بعد خودکشی می کند؟

- هرگز... اینطور که من تا حالا شنیده ام، اون با شخصیت و با اراده ست، حتی اگر اوضاع دائم الخمرش هم کرده باشد. من یکشب او را اینجا همراه آقای مهندس جلال آریان ملاقات کردم. گرچه بدجوری مست بود. ویلای خوبی بالای

تجربش داره. ثروت داره. جذابیت داره.

می‌گوییم:

- او حالا در ویلاش زندگی نمی‌کنه... با عشق زندگی می‌کنه.

- مرگ عشق یا عشق مرگ؟

- این هم سؤال خوبی یه. اما عشق می‌خواد.

- عشق همسر ترک کرده ش رو؟... یا عشق شاعره سیمای فرح بخش

مجنونش رو؟

- این هم باز سؤال خوبی یه. گرچه به قول سخن اول شب شما سؤال

سختی نیست. لعبتی که آدم عزیزش رو ترک می‌کنه...

- می‌فهمم... دیگر مگویید.

دکتر آذری و خانم جولی لارنس هنوز دارند ما را با لبخند شادی نگاه می

کنند. که انگار سرگرمی خوبی یافته‌اند.

می‌گوییم:

- حالا - به قول مولای رومی بنیانگزار عرفان در مثنوی خودمان (و به نقل از

دوستان این روزها) آدمی زندانی زندان این جهان است. مرگ بی‌مرگی شبانه

روزش است. رفتگان خوب باطناً زنده‌اند، مثل مولانا و حافظ و خیام. آدمهای

درگیر زنده واقعاً مرده‌اند. مثل دریاسالار مسعود اقبال و اخورده. او دنیای خوبی

داشته، ولی گذشته. یا اقبالش رفته، تمام زندگی واقعاً چیه؟

- کجاش بده؟

دکتر به اطرافیان نگاه می‌کند.

- البته اگر مثل امشب خوب و پُرلذّت نباشد... عشق. رجم مادر. خون. جیغ

تولد. بعد فریبها و عشق و مرگ... اما واقعاً مرد خوبی یه.

دکتر می‌پرسد:

- بچه کجاست؟

- بچه شماله. از بچگی دریا رو دوست داشته که ازش گرفته شده. زادگاه و سال های کودکیش در ویلایی نزدیک رامسر بوده، که مادرش در آنجا می میره. چند سال تهرون. جوانیش در نیروی دریایی و باز بیشتر سال های خوب زندگی در کشتی بوده. با زنش هم در آبادان آشنا شد و ازدواج کردند. زندگی دریا بوده - که حالا ازش گرفته شده.

خانم شهین سرافراز می گوید:

- ولی حالا سیمای شاعره زیبارو داره.

- که به ساحل همدیگر هم نمی رسند. غوطه ورنند.

رو به خانم لارنس می گویم:

- اقلأً بیا بیا امیدوار باشیم که « حاصل عمر » دوست ما به قول نویسنده انگلیسی شما « ویلیام سامرست موآم » به خیر و مثبت بگذره.

- بیا بیا امیدوار باشیم... گرچه شنیده م اون بیشتر عمرش از لندن فراری بوده، اما در بنادر جنوبی فرانسه و کشور سوئیس خوش بوده و بیشتر هم لب دریاها آب بازی می کرده.

- پس عاقبت مثبت و خیر داشته!

همه می خندیم.



من حالا به ساعت نگاه می کنم، که حدود ده و نیم است، می گویم:

- بعضیها هم انگار دارند غرق خواب می شوند.

به خانم جولی لارنس و به شهین سرافراز نگاه می کنم، و عازم بلند شدن می شوم. شهین سرافراز هم دستش را به طرف کیفش می برد، که یعنی او هم آماده بلند شدن است. یادم می افتد که قول داده ویدیوی جدید فیلم «پیرمرد و دریا» ی همینگوی را به من قرض بدهد که آنتونی کوئین در آن بازی می کند و بهتر از

آن فیلم سالها پیش با شرکت اسپنسر تریسی است. وقتی ما بلند می شویم و شب به خیر می گوییم، دکتر می گوید:

- هنوز ساعت یازده هم نشده. شب تازه از یازده شروع می شه.

- همیشه با شما وقت هست...

خانم سرافراز می گوید:

- ماشین هم که هست.

می گویم:

- هر دو؟

- هر دو.

خانم لارنس می گوید:

- ظاهراً داره شب شروع میشه.

و با اخم لبخند می زند، که لابد جمع بندی خوبی از حرفهای عشق و مرگ و دریای شب را دارد.



وقتی حدود ساعت یک صبح از آپارتمان تنها و کوچک سناریست سرافراز در شهری قدس، با ویدیوی ودیعه ایش به آپارتمان تنهای خودم در تکش برمی گردم، حال دیروز بعد از ظهرم خیلی تغییر کرده و فقط هم به خاطر ویدیوی «پیر مرد و دریا» نیست. روی ضبط تلفن هم خبر یا پیامی نیست. شکر اهورا. پس از گرفتن یک دوش کوچک، پوشیدن پیژامه کدائی، و تهیه محلول خواب، حوصله تماشا کردن فیلمی. چیزی را ندارم. با قرص های خواب و برای خسته کردن چشمها، با کتاب ختم شب را برمی چینم، که از ختم دانش آرامتر است.

اما کتاب هم باید همان «پیر مرد و دریا»ی همینگوی نویسنده بزرگ امریکا

باشد، کنار بالش من، و صفحات شانزده و هفده نیمه باز مانده. به رختخواب می روم. و قبل از اینکه به داستان صبح ادامه بدشانسی پیرمرد ماهیگیر سانتیاگو که هشتاد و چهار روز است چیزی به تور نینداخته ادامه بدهم، نگاهی به دو روز اخیر خودم می اندازم - به خصوص امشب که کم تکان دهنده نبوده. زندگی آدمیزاد می تواند چه نزدیک هاوانای کوبا باشد، و چه در پایتخت جمهوری اسلامی ایران - پست و بلندی هایش را داشته باشد... می توانستم امیدوار باشم امروز سانتاگو چیز بزرگی به تور بیندازد، ولی می دانستم چه می شود، چون خودم از اقبال ها گذشته بودم. و کلام آخر را هم امشب خود حکیم آذری گفته بود: « بزن شاد شو. » و می دانم مقصودش فقط هم الا یا ایها الساقی نبود. به قول استاد بهزاد شمس. مولانا هم تأیید کرده:

صورتش دیدی ز معنی غافل از صدف دُری گزین گر عاقلی

امشب آخر شب کمی عاقل شده بودم. از صفحات شانزده و هفده، پیرمرد سانتیاگو، پس از این که پسرک برایش مقداری غذا می آورد، و آرزوی روز خوبی را برای او می کند، صبح خیلی زود به دریا می زند. خودش هم امروز به نحوی احساس امیدواری عجیبی برای آینده دارد که شانس خوبی در انتظار است. کم کم از ساحل دور می شود و ریسمان و تور و طعمه ای چیزی را تنظیم می کند - که ناگهان یک « چیز » غول پیکر را می بیند که در اطراف قایق او می آید، و بالا و پایین می رود. پیرمرد خوشحال می شود، و منتظر می ماند.

در فکر و خیال خود یاد روزهای جوانیش در آفریقا هم می افتد که معشوقه خوبی داشت و خوب شکار می کرد، یا در دریاها بزرگ شمال آفریقا ماهیگیری می کرد. دریا را هم همیشه در اندیشه هایش دوست داشت. و آن را « لامار »

صدا می کرد که به زبان اسپانیایی همان مادر بود. گرچه بعضیها هم دریا را «زن» صدا می کردند.

هر چه پیشتر می رود، حرکات و پرش های ماهی غول پیکر به قایق او نزدیکتر و نزدیکتر می شود، ولی به راه خود ادامه می دهد. پیرمرد احساس می کند و به خودش می گوید که احتمالاً این شکار بزرگ عُمرش خواهد بود. به یاد نداشت از چه وقت شروع کرده بود در تنهایی با خودش حرف بزند، و امیدوار باشد...

لابد مالیخولیایی شده بود، که بعضی از پیرهای تنها در مغز و قلبشان این عارضه را پیدا می کنند. به خصوص اگر اقبال دور و برشان جزر و مد پیدا کند و پدیده بی نظیری به آنها رو کند.

از ساحل دور شده و دارد با خودش حرف می زند، که من خمیازه ای می کشم، و کتاب را در صفحات سی و چهار و سی و پنج می بندم، کنار می گذارم و چراغ را خاموش می کنم.

صبح دوشنبه بعد، طبق قرار قبلی با رئیس آموزش شرکت ملی پتروشیمی وزارت نفت ایران با ماشینی که از اداره حمل و نقل آن اداره برایم فرستاده شده به خیابان بهار شمالی می آیم، تا جزئیات کامل قرار و مدار یک دوره دو هفته ای «گزارش نویسی بازرگانی به زبان انگلیسی» را در آبادان برایشان اجرا کنم، که از دو هفته پیش صحبتش بوده - قرار است امروز فورمالیته وضع اجرا و قرارداد مأموریت موقت نوشته شود.

ماشین دولتی سر وقت هشت صبح می آید، و مرا به خیابان بهار شمالی می برد. و من و آقای درودیان که از مردان خوب و رئیس دستگاه آموزش است، پس از یکی دو ساعت که با هم صحبت می کنیم - و دو تلفن به متصدی آموزش پتروشیمی در آبادان - همه چیز را ترتیب رسمی می دهیم. جزوه ها و کاغذهای ترتیب و رئوس برنامه و غیره آماده است. همچنین قرارداد و قرار پرواز من برای روز چهارشنبه صبح به آبادان (با پرواز فوکر - ۶۰ مخصوص وزارت نفت) و اقامت در مهمانسرای خوب و جدید پتروشیمی در ایستگاه ۵ احمدآباد آبادان، نزدیک رودخانه قشنگ بهمنشیر! با این خواهش اضافی من برای پروازهای تعطیلی آخر هفته و آمد و رفت از آبادان به تهران: (چهارشنبه عصر به تهران و جمعه عصر بازگشت به آبادان). پنجشنبه ها وزارت نفت تعطیل است. آبادان جنگرده فقط

سه سال پس از امضای قطعنامه ۵۹۸ پایان جنگ هشت ساله و ددمنشانه عراق با ایران، هنوز سوت و کوری دلتنگی آوری دارد، و تهران سرگرمی بیشتری.



نزدیکیهای ظهر که کارم با آقای درودیان تمام شده، و قرار می شود بلیتهای پروازهایم را از گیشه « پروازهای شرکت نفت » در فرودگاه تهران تحویل بگیرم، حالا بیشتر حواس و فکرم ناآگاهانه پیش دوست مشغله فکری این روزهایم است: جناب دریاسالار مسعود اقبال... که به او قول داده بودم به او در این ساعتیهای صبح امروز زنگ بزنم، و قراری برای دیدار بگذاریم (با همت من و استاد شمس) - قبل از این که من به جنوب بروم. از درودیان خواهش می کنم تلفن آزادی در اختیار من بگذارد، چون یکی دو تا تلفن در برنامه دارم... با خوشحالی مرا به اتاق خالی کنار دفترش می آورد. تلفن روی میز را نشانم می دهد و می گوید انشعابی هم ندارد. درحالیکه اصرار هم دارد ناهار را در خدمتشان بد بگذرانم... چلوکباب برگ خوبی امروز در برنامه ناهار رستوران اداره دارند - چون دوشنبه است. از او تشکر فراوان می کنم و می گویم باشد برای یک روز دیگر، چون امروز برنامه ام را هنوز نمی دانم... که واقعیتی هم هست...

تشکر می کنم و وقتی تنها می شوم، اول می نشینم تلفن دریاسالار تنها را - که در دیسک تلفن جیبم دارم - می گیرم. و امیدوارم که قولش را فراموش نکرده باشد. یا به اندازه کافی هوشیار باشد.

پس از چهار پنج زنگ خودش گوشی را برمی دارد، که فقط یکبار از دستش می افتد، بنابراین وضعش زیاد هم بد نیست.

مطابق معمول یک « hello » ی انگلیسی می گوید.

من پس از سلام و عرض ارادت خودم را معرفی می کنم.

- او، بله، فدات شم، جناب مهندس... قرار بود زنگ بزنی، تأخیر داری!
به او می گویم که الان کجا هستم، و از کجا زنگ می زنی، و قرار دوره دو هفته آبادانم را تکمیل شده اعلام می کنم.

می گوید:

- خوش به حال بعضی ها...

انگار آهی هم می کشد، یا قُلپی بالا می رود.

می گویم:

- ولی سالن تدریس من توی کشتی های نیروی دریایی خلیج فارس نیست...

- به هر حال، خوش به حال بعضی ها. ساعت چند میای؟

- بعد از ظهر... هر ساعتی که برای شما مناسب باشه... بین چهار و پنج

خوبه؟...

- خوبه...

- بنده به استاد شمس هم زنگ می زنی. گفته بود امروز بعد از ظهر آزاده و

در انتظار... دلش برای تنهایی شما کمی شور می زنه، تیمسار.

- باشه... تشریف فرما شوید... در خدمتم. من هم دلم برای خیلی ها شور می

زنه.

- از یار مفقود چه خبر؟... خبری نشده؟

بعد تکرار می کنم:

- سودابه خانم را عرض می کنم...

می گوید:

- مگر نفرموده:

بی عمر زنده ام و این بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر

اون افکار و دنیای خودش رو داره. و اونم در انتظاره، انتظار فوت یه بابا. یه شوعر.

- اون مال یک عارف استاد دیگه جانانه. خودت گفتی.

- یادم هست.

شما باید در فکر یک نازنین دیگه باشی...

- سیما؟...

- مگه کس دیگه ای هم هست؟

که حالا فکر می کنم هست.

- در خیال سیما که هستم ولی کجاست؟

- در انتظار زندگی با شما...

چون می دانم تنهاست، و آدمهای تنها وقتی فرصت گیر می آورند ول نمی کنند، می گوید:

- اتفاقاً امروز نامه و شعری ازش با پست پیشتاز اومد. پریشب نوشته. الان

هم همینجا جلوی دستم نگاهم می کنه. نامه! گوشی دسته؟

می خواهم بگویم بابا دارم با تلفن پتروشیمی دولتی حرف می زنم، مال بیت

المال، اما چون در اتاق تنها هستم، و ساعت هم یازده و نیم و نزدیک نهار و نماز

است، می گویم:

- آره، گوشی دسته.

دریاسالار بازنشسته صدایش گرفته تر می شود، و می خواند:

باز هم اندوه شب در من نشست

اشک غم بغض گلویم را شکست

باز هم در غربت شبهای سرد

سنگ غم مینای جانم را شکست

باز هم آمد ز نای شب نوا
این نوای غم توانم را شکست
باز در پرده بزد سازی ز عشق
وین شب دل کور سازم را شکست
تا شراب خام جان آمد به لب
ساقی حسرت صبویم را شکست

فریاد اضطراب شب نیست؟

می گویم:

- فریاد که می زنه.

بعد می گویم:

پس بین چهار و پنج عصر، دولت سرای شما...

عالی... یعنی حجره خالی.

- ولی فقط برای دو ساعت.

- ساعت من از کار نمی افته، تا شما عزیزان را دارم.

به سرفه بدی می افتد، که انگار دود بد سیگار توی گلوی ویروس دارش

پیچیده.

- فعلاً خدائگهدار.

- تا چهار و پنج.

- مراقب خودت باش.

- تو هم.

- چشم، تیمسار.

گوشی را می گذارم، بعد تلفن منزل استاد شمس را می گیرم، که می دانم

منزل و منتظر است و آرام.

صحبت من و دوست آرام و اهل صفای آبادانمان زیاد طول نمی کشد. من

موضوع تأیید و قرار مسافرت خودم را به او می گویم، و موضوع تلفن به دریاسالار پیر و قرار ملاقات امروز بعد از ظهر خودمان را بین چهار و پنج با دریاسالار بسیار ناجور حال در خانه گلاب درّه اش، که هر دو آنجا را خوب بلدیم... برای کمی تلاش در مراقبت از حال و اوضاعش. و خداحافظی می کنیم.

پس از خداحافظی آخر با درودیان و ترک ساختمان، برای ناهار از آموزش پتروشیمی پیاده به رستوران «فرید» که نزدیک ساختمان مرکزی وزارت نفت و خیابان ویلاست می آییم. ساختمان و رستوران شیک به سبک زمان قدیم. وقتی منوی غذا به وسیله پیشخدمت خوش لباس ولی بدون کراوات به دستم می رسد، ماهی قزل آلائی آب پز، با حبوبات را سفارش می دهم. برای نوشیدنی همراه غذا هم در یک رستوران همطراز اروپا، ماء الشعیر بدون الکل سفارش می دهم. یخ؟ نه، مرسی!

وقتی من حدود چهار و نیم عصر به طرف خانه دریا سالار اقبال در راه هستم، به فکرم خطوط می کند از سوپر سر راهم یک شیشه نسکافه یا ماکسیم خوب بخرم تا کمی بنوشیم، بلکه کمی به حالت واخوردگی فکری میزبانم در اثر استفاده زیاد الکل تخفیف بخشد. اما منصرف می شوم. بردن یک شیشه قهوه به خانه یک دریا سالار لوس است - چون احتمالاً خودش قهوه فوری و قهوه ترک و چای سبز و چای احمد و غیره را در انباری آشپزخانه اش دارد.

سالن پذیرایی مکش مرگ مای خانه صد و بیست سی میلونی تیمسار با نور چلچراغ روشن می شود. استاد بهزاد شمس را می بینم که آمده و کناری نشسته، و محبت او از من به دوست پریشان حالمان بیشتر است. وقتی من وارد می شوم هر دو مرد با گرمی و ماچ و بوسه خوش آمد می گویند، در حالیکه استاد شمس سیگاری لای انگشتان دارد. و تیمسار لیوانی در دست چپ. می نشینیم و من حین احوالپرسی ها، به خاطر دردی که در سینه دارم یک کپسول نیتروگلیسیرین ۰.۴٪ زیر زبانم می گذارم. از نوشیدن چیزی هم پرهیز می کنم، ولی یکی از سیگارهای مطبوع استاد را زیاد ممانعت نمی کنم. تیمسار هم نمی دانم نصف لیوان چندمش را به سلامتی دریچه میترال من می رود بالا. استاد با لبخند می گوید:

- پس شما چهارشنبه عازمی برای ساحل ایده آل؟
می گویم:

- دوستی دو سه شب پیش می گفت باید با واقعیت ساخت و رفت جلو.
با لبخند می گوید:

- کاش می شد سرورمان هم چند روزی سفری بروند به جنوب و دریا و کمی
آرامش و تغییر ذائقه... تغییر روحیه و شرب کم.
- عالی یه.

- اتفاقاً بنده و مسعودخان داشتیم درباره همین تغییر وضعیت صحبت می
کردیم، دریا... نه این شهر دلمرده.

تیمسار آهی می کشد و از میان کاغذهایی که کنار دستش است، یکی را
انتخاب می کند و می گوید:

- اتفاقاً یک طفلک عزیز هم همین رو گفته... می خواند:

گر کهن باده نابت به لب تشنه رسانی چه شود؟

یا که این ساقی غم را به کنارت بنشانی چه شود؟

گر عذاب دل شوریده به فرجام رسانی چه شود؟

زورق خُرد تنم را بر ساحل برسانی چه شود؟

استاد شمس می گوید:

- واقعاً هم که راه همینه.

- همین چی یه؟

- عذاب و غم این طفلک رو یک جوری به فرجام برسان. دنیا هزار رنگ داره.
شما هنوز یک مرد خوب و قوی و جذاب هستی... یک زن جوان و مضطرب و
دلتنگ و احتمالاً در وضعیت روحی خطرناک منتظر شماست. ما هم نگران و
مضطرب وضعیت شما در این موقعیت هستیم.

- شما فرمول رو می دونید. ولی هیچ کدام از ما راه حل رو نمی دونیم.
استاد نفس بلندی می کشد:

- چهار کار: ترک شرب مدام تنها. طلاق سودابه خانم که رفته دنبال
زندگیش، پناه بر عشق و به مولوی و به قرآن مجید. و ازدواج با سیما.
به من نگاه می کند. من ضمن پایین آوردن سرم، فقط یک کلمه می گویم:
- دقیقاً.

درباسالار لیوانش را می گذارد روی میز. می گوید:
- وقتی اون قبالة ازدواجش رو ورداشته و رفته و من آدرس و حتی شماره
تلفنش رو نمی دونم، برم به یک محضر ازدواج و طلاق و پارتی بازی کنم؟
استاد می گوید:

- یک راه خیلی ساده و قانونی داره. یک وکیل. من وکیلی رو می شناسم که
در عرض سه هفته با دادن اطلاعات در روزنامه و بعد رجوع به مراکز دادگستری،
حکم طلاق رو صادر می کند.

درباسالار پیر سرش را بلند نمی کند. انگار این مقوله را در ذهنش تجزیه و
تحلیل کرده و موافق نیست، چون لابد زن طلاق دادن را ننگ می داند، به
خصوص زنی را که چهل سال دوست داشته... اما بعد سر برمی گرداند و به نامه
ها و شعرهای کنار تلفن نگاه می کند.
استاد می گوید:

- گفتم این سیما خانم بیوه هم علاوه بر دو تا بچه مدرسه ای و یک مادر
سختگیر، یک دایی هم داره که همون نزدیک های خونه خودشون زندگی می
کنن؟ اونها می تونن پادرمیانی کند این ازدواج راهگشا را برای تو و سیما خام
فرح بخش ترتیب بدن...

به من نگاه می کند و من این بار جدی تر می گویم:
- با پناه بر مولوی و قرآن، خداوند هم یاری می کنه.

تیمسار خسته و مست خواب کاغذ دیگری را برمی دارد و سرش را تکان می دهد و می خواند:

آدمم تا با پگاهم در شبت مأوا بگیرم
کام دل در بستر شب از تن فردا بگیرم
آدمم تا حسرت هجرت فراموشم شود
در میان بازوان پُر ز مهرت جا بگیرم
آدمم تا در اسارت گیرم اندوه زمان را
در گریز لحظه هایت عشق چون ترسا بگیرم
آدمم تا در صدایت بازیابم زندگی را
با کلامت اشک غم از دیده سیمما بگیرم

استاد دود سیگار غلیظی از سینه بیرون می دهد و می گوید:

- اشک غم این سیمما طفلک رو بگیر.
- اون طفلک هم مسائل خودش رو داره، من هم که شناسنامه م مزدوجه.
- الان شناسنامه مزدوج مردها مُد روز جمهوری اسلامی یه. شرعیت هم داره. زن گرفتن هم ثواب داره.
تیمسار با پوزخند می گوید:
- پس چرا این مهندس خان جلال آریان سالهاست ثواب نمی کنه. شاید فکر می کنه کباب می شه.
استاد می گوید:

- برگردیم سر زندگی شما که در وضعیتی حساس و خطرناکه.
- سودابه نمی دونه. حالا که صحبت از وکیل گرفتن کردی، شنیده م او هم رفته با واسطه قرار دادن یکی از فک و فامیل های پدریش که حالا در تهران زیادند - وکیل گرفته و به علت مریضی و مفسد بودن و الکلی بودن من، تقاضای

طلاق و نققه کرده، که البته به دادگاه هم نرسیده و رد شده... گفته ن ترک
اینجور کارها آسونه، مراقبت و محبت می خواد، که وظیفه یک زنه.

- کسی رو هم زیر سر داشته؟ از تو فک و فامیل؟

- خداوندگار می داند... نه بابا، خشکه مسلمونه. اون فقط منتظر مردن

شوهره س.

- شما هم...

- تحمل... و به خاطر اشک غم این طفلک. که او هم تحمل می کنه. یا سعی

می کنه.

و رو به استاد اضافه می کند:

- بهش گفتم - به سیما فرح بخش - که من یه سفری از این شهر دل مُرده

برم قونیه در کنار مزار مولانا...

- خوب؟...

تیمسار کاغذ دیگری را درمی آورد. لیوانش را هم برمی دارد و کمی می

نوشد. می گوید:

- این یکی دیگه از شعرهای جدیدشه... یا چی میگن؟... شعر نو؟

می خواند:

با من اکنون انتظار

با تو اکنون فاصله

با من اکنون یک جهان حرف و سکوت

با تو اکنون زندگی در خاطرات

با من اکنون گم شدن در لحظه ها

با تو اکنون چاره در راه فرار

با من اکنون ترس ماندن در سراب

با تو اکنون فکر رفتن با شتاب

با من اکنون گریه در شبهای غم
با تو اکنون شکوه از وضع خراب

- تمیزه...

- فکر می کنم دوستش دارم...



حدود یک ساعت بعد هم با همین حرف ها و به خصوص تأکید استاد شمس برای ترتیب یک مسافرت تیمسار به جنوب می گذرد. در دنیای خیال دریا سالار پیر، فکر رفتن به جنوب ایران خوب و مثبت به نظر می رسید... ولی نه با وضع بی سر و سامانی و از هم پاشیده فعلی. وقتی از شعرهای سیما می خواند دردی دارد... چون شعرها درد دارند. ولی از طرف سودابه خانم خانه ترک کرده گویی به آخر خط رسیده است.



حوالی شش و نیم هفت. تیمسار اصرار دارد تلفن کند از یک رستوران نزدیک خانه اش، در خیابان دربند که متصدی آن شناس و خیلی بامحبت است، برایمان دو سه پُرس غذا و مخلفات بیاورند... من و به خصوص استاد شمس تشکر و منصرفش می کنیم. استاد باید به خانه نزد اهل و عیال برود. من هم شبها جز میوه و کمی تنقلات و قرصهای شرایط قلبی چیزی نمی خورم. تیمسار خواهش ما را زمین نمی اندازد و با الا یا ایها الساقی و حرفهای دل خودش از ما استدعا می کند بمانیم و به او افتخار سرگرمی بدهیم. درحالیکه خواهشها و هدفهای اصلی آمدن ما به اینجا را تقریباً ناشنیده رها می کند. طلاق رسمی سودابه خانم، ازدواج با سیما فرح بخش، مدتی هم سفر و کم کردن یا معجزه ترک شرب مدام.

استاد نهایت تلاشش را می کند که:

- ما در این دنیا ظاهراً زندانیان نهایی هستیم و فقط شاد بودن و رسیدگی به حال عزیزان مهم است - و سفر... و در فرجام رسیدن به خدا از طریق مرگ الهی است. حلقه مرگ و زندگی ما در این دنیا، حلقه ازدواج نیست، حلقه حقیقت طبیعت است. ما خیال می کنیم مرگ پایان زندگی است، ولی آغاز جاودانگی است، برای همه. مولانا هم دارند:

ظاهرش مرگ و به باطن زندگیست

ظاهرش ابتر نهان پایندگیست

تیمار هنوز وسط دنیای زندگی و عشق و مرگ خودش است و با می و با کاغذها ور می رود. می گوید:

- وقتی فهمید که قرار است آخر هفته برای مدتی به قونیه بروم، این را نوشت و توی رستوران ارون دکنار که قرار ناهار داشتیم، به من داد.
- گویی خودش هم در خاطره ها غوطه می زد.

حال که دل خسته و تنها شده ام می روی

پرسه زنِ کوچه غمها شده ام می روی

حال که جز یاد تو ام نیست یاد

در دل شب بی کس و تنها شده ام می روی

حال که جز دیده خون نیست یار

نقش جنون بر دل سیما شده ام می روی

استاد می گوید:

- عرض کردم دوست نازنین. ما امشب آمدیم از شما استدعا کنیم تغییری در این وضع شرب مدام خطرناک و ناپسندانه بدهی... به خاطر خیلی ها. دنیا تغییر

می کنه، اوضاع تغییر می کنه، افراد تغییر می کنن. بگذار زندگی سیر ساده و خدایی خودش رو طی کنه... ما هم. بنده و به ویژه مهندس جان، دوستدار شما هستیم، هر چه از دستمان برآید با دل و جان انجام می دهیم. شما ترک این می را بکن، من و دوست عزیزمان از هر طریقی که شده سراغ سودابه خانم می ریم، و از او خواهش می کنیم برگردد. به شرط اینکه مولایی و خدایی بشوی. اگر مطمئن باشه، قبول می کنه و با کله می یاد. فرمودی برنامه داری. انشالله که برنامه همین باشه. زندگی یعنی هماهنگی درونی بین روان مردمان تا مرگ. مولانا می گوید:

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُرّی گزین گر عاقلی

تیمار سرش را به عقب می برد:
- دُرّ من فعلاً در تلاش عشق و زنده ماندن منه. اون همسر خانه ترک کرده
هم دُرّ دنیای خودش و ارث و میراث بنده.
کاغذ دیگری برمی دارد و پس از کشیدن نفس تلخ و عمیقی می خواند:

در انتهای حس غریبانه زن بودن
در ابتدای جاده سنگلاخ تنهایی
در ژرفنای کهکشان ناشاخته غربت
با صدايت خود را يافتم
و در پناه گرمی کلامت
غم غربت را فراموش کردم
و آموختم
در جنگل بیرحمی هستی

چگونه زنده بمانم
حش آشنای عشق و مهرهای را
در صدایت باز یافته‌ام
و دانستم
در سیاهی شبهای غریبانه عزلت
تنها
تو پناهی و بس.
اکنون
این پناهجوی دیرینت را
در گوشه خلد برینت پناه ده
که سخت در انتظارم

مثل همیشه غم انگیز و عالی یه.
- من فکری دارم که کم کم خطرناک میشه.
- کشتیبان ها و عاشقها همیشه خطر دارند. یعنی خطر جزو سیستم
کارشونه.

استاد می گوید:
- دلم می خواست، به قول شما با یک کشتی، مسافرتی می کردید.
- چرا نه؟...
دستهایم را به سوی دریاسالار دراز می کنم.
دریاسالار می گوید:
- اما با درگیریهای زندگی این طفلک این آرزو برای ما دمساز نیست.
- اون طفلک قوی و پولدار و زیبا و جوونه...
- در دشت جنون بودن چی؟

استاد به ساعتش نگاه می کند:

- به هر حال تصمیم نهایی با خود شماست. ما هم بهتره امشب دیگه زحمت رو کم کنیم تا شما هم به خواب و آسایش لازم و بیشتری برسید. اون زندگی خوب و سربلند شما حیفه که به اینجور تنهایی برسه.

آماده بلند شدن می شویم. استاد درحالیکه لبخندی بر لب دارد، به دیوارهای سالن نگاه می کند، که آکنده است از قابهای نفیس و مجلل از تصاویر و نقاشیهای دریایی و دوران ازدواج و افسری. می گوید:

- یه مقداری از قاب عکسها کم شده... توی اتاق های دیگه ست؟ یا مرخص شده ن؟...

- هر دو...

- به هر حال مراقب خودتان باشید... شما زندگی والا و شرافتمندانه ای داشتید... می تونید اون رو حفظ کنید.

- چشم، دوستان خوب...

وقتی می خواهد بلند شود، پایش سر می خورد و بین مبل و میز جلوی پایش می افتد، و جام دستش هم روی قالی نائینی اعلا پرت می شود، ولی نمی شکند. در همین لحظه است که من جای زخمهای خشکیده های را روی ساق های پاها و زانوان و ساعد یک دستش می بینم که بی شک از افتادنها و خوردن به در و دیوارها است، در این سال های تنهایی. اما همه چیز را با خنده برگزار می کند. لیوان خالی را از روی زمین برمی دارد، گوشه میز می گذارد، و گویی برای خداحافظی قطعه شعر دیگری را از گوشه میز تلفن برمی دارد، که از سیما است:

چه شود رو به سحر پنجره ای باز کنی

در دل شب سخن از روشنی آغاز کنی؟

اما بعد از دو سه بیت، از ادامه خواندن شعر زیبا منصرف می شود. چون لا بد

نمی خواهد مهمانان خسته دلش را آزار دهد، یا خودش بدتر از ما دل خسته است.

استاد می گوید:

ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور

از شمس الدین محمد حافظ شیرازی حرف بهتری هم می خوای؟ امیدوار باش. سفر. مثل این دوست عزیزمان.

- چشم، امیدوار می مانم. من تمام عمرم اهل سفر بوده ام.
دستهایش را بر سر شانه های ما می گذارد، که امیدبخش است.
استاد می گوید:

- و تحت کنترل، و مراقبت.

اشاره به لیوان خالی می کند.

- آن هم به چشم. استاد شمس.

همدیگر را می بوسیم و با دست دادن ها خداحافظی می کنیم.
در آخرین لحظه به من می گوید:

- هفته آینده که آبادانی، برو به خاطر من نگاهی به ساحل اروندکنار بنداز.

- چشم، کاپیتان.

- و به خلیج، و به دریا.

- بله قربان. خودم هم خاطراتی دارم.

بعد می گویم:

- پس انشاءالله دیدار بعدی ما آخر هفته آینده و در وضعیت بهتر.

- امیدوارم. سفر خوبی داشته باشی.

- خداحافظ، کاپیتان.

- خدا حافظ.

آن شب، آخرهای شب، در رختخواب تنها با محلول شب و قرصها، برای خسته کردن چشم ها، وسط های رمان کوچک « پیرمرد و دریا » کنار تختم را می خوانم. نمی دانم چرا با کمی خوشحالی به یاد دریاسالارِ معشوق یک سیمای نازنین هم هستم، که سر شب خوانده بود:

چه شود گر ز تمنا بکشی در بدم

نغمه قصه جاوید ازل ساز کنی؟

خمیازه های آخر شب را می کشم و می خوانم که سانتیاگوی پیر و تنها، پس از ساعت ها و ساعتها، و سعی های بسیار در محکم کشیدن های ریسمان بالاخره هنگام ظهر (فکر می کند) چیزی به ریسمانش می افتد، ولی از بس بزرگ است پیرمرد را تکان می دهد و برخلاف جهت کشش ریسمان خم می شود. پیرمرد فکر می کند بزرگترین ماهی زندگیش را گرفته است.

ولی تا غروب، عوض این که پیر مرد بتواند ماهی را به سوی قایق کوچک خود بکشانند، و با طناب به کناره قایق ببندد، ماهی بزرگ او را در آب دریا می کشد و می برد.

کپسول فلورازپام دیگری به دهانم می گذارم و با محلول شب فرو می دهم. داستان پیرمرد و ماهی بزرگ گرفتن در دنیای آب، بد نیست. سانتیاگوی پیر کم کم ستاره های شب را می بیند، و می داند که ماهی غوطه ور در آب ولی در ریسمان، چقدر باید او را از ساحل دور برده باشد. ولی به خود می گوید نه، من از پس او برمی آیم.

تمام شب، پیرمرد به تنهایی در میان دریا به جلو کشیده می شود. درحالیکه در رؤیاهاست، و به خود می گوید نه، من از پس او برمی آیم، نه او از پس من... ولی صبح که می شود، پیرمرد هنوز با دریا و آن ماهی غول پیکر دارد حرف می

زند. به یاد سال هایی افتاده است که با ماهی های افتاده در دامش حرف می زد و می گفت ای ماهی خیلی پیش من عزیزی... و حالا دارد به این یکی هم می گوید. اما هنوز پس از گذشت یک شبانه روز تنهایی و بی سر و سامانی و دستهای زخم آلود که در آب شور دریا به سوزش افتاده است، در یک قایق کوچک، وسط دریا. حرف زدن به او دل می دهد، گرچه پشتش کرخ شده و حالا به راستی درد می کند. ولی به خودش می گوید به راستی ماهی بزرگ زندگیش را گرفته است. وسط های کار است که چشم هایم خسته شده اند، کتاب را می بندم، و کنار می گذارم.

ساعت نزدیک هشت صبح چهارشنبه است، که پرواز شیک هلندی «فوکر» متعلق به وزارت نفت جمهوری اسلامی ایران، با پرواز آرام و پذیرایی ناشتایی خوب مختصر مرا از هوای غبارآلود فرودگاه مهرآباد تهران به آسمان آبی روشن جزیره آبادان بالای خلیج فارس می‌رساند.

باز آبادان. آبادان، در محاصره رودهای خاطره انگیز کارون و اروندرود و بهمنشیر.

وقتی خلبان اعلام می‌کند که تا چند لحظه دیگر در فرودگاه بین‌المللی آبادان به زمین خواهیم نشست، و من از بالا، در طول اروندرود (یا به قول اون‌وری‌ها شط العرب) کشتی‌های نیرو دریایی و کشتی‌های مختلف تجارتنی را می‌بینم، نمی‌دانم چرا به جای خاطرات خودم از این گوشه دنیا، یاد یک دریاسالار پیر و تنها در گلاب درّه تهران می‌افتم.

شخصی که از آموزش پتروشیمی آبادان برای استقبال از من به سالن فرودگاه آمده، کسی جز خود آقای امیرشاهی دوست عزیز و قدیمی نیست، که همدیگر را از دوره‌های سالهای اهواز و شیراز می‌شناختیم. مثل همیشه خندان و مهربان و مهمان‌نواز است. پس از سلام و احوالپرسی‌های گرم با ماشین در اختیار او با یک راننده عرب تبار به قسمت آموزش پتروشیمی می‌آییم، چون

من به جز کیف سامسونایت و کیف دستی کوچک باگازی ندارم. وقتی از جاده فرودگاه و خرمشهر به طرف هتل بین المللی (حالا کاروانسرای) آبادان و منطقه اماکن کارمندی ساختمان عظیم کارخانه و بعد ساختمان اداری پتروشیمی می آییم، منظره نخل ها و شمشادهای نیمسوخته و بیشتر خانه های هنوز خراب خروبه، باز دلتنگی و افسوس می آورد. وضع زندگی و اوضاع کلی منطقه خراب، اما نبست به سه سال پیش که بعد از امضای قطعنامه آمده بودم اندکی بهبود یافته.

ساعت های اولیه در دفتر او به بررسی لیست شرکت کنندگان و ردّ و بدل کتابها و فرمها و بررسی سالن محل برگزاری دوره می پردازم. تا بالاخره، پس از خداحافظی، راننده مرا به مهمانسرای شرکت در خیابان ویلا در ایستگاه ۵ احمدآباد می آورد و در یک اتاق خصوصی طبقه دوم بیتوته آغاز می کنم، و برای ناهار می روم پایین.



در بعد از ظهری روشن، و هوای زمستانی جزیره گرمسیری آبادان خاطره انگیز، دلم نمی آید در اتاق تنها بمانم - گرچه پنجره ام رو به رودخانه بهمنشیر است - به خصوص بعد از دیدن ساحل ها و باغ های نیمه سوخته. تصمیم می گیرم پس از نیم ساعتی دراز کشیدن و خستگی در کردن، ماشینی بگیرم و دور و بر جزیره گشتی بزنم... و خاطرات کهکشانی خودم را از جوانی - از هفده سالگی که یک سال تعطیلات عید، با سه تا از دوستان دبیرستانی در اوایل زمان دکتر مصدق با پشیزی به این جزیره سفر کردیم و خاطراتی داشتیم به یاد آورم. سفر همیشه خوب بود، به ویژه دیدن « پوران » خواننده « ناشناس » یک شب در سینما تاج، و بعد از ظهرها « بَلَم » سواری با عربها در جلوی پایگاه نیروی دریایی، بین آبادان و خرمشهر و نزدیکیهای عراق... و سیاحت کشتیهای تجارتی

و جنگی.

قبل از این که بلند شده و آماده حرکت شوم، یاد یک مرد مشغله ذهنی خودم در این روزها، در فکرم جرقه می زند. دریا سالار پیر این روزها، با ناخدا یکم مسعود اقبال وقتی خودم وارد شرکت ملی نفت ایران و خوزستان شده بودم، و به نحوی، یا با سرنوشتی ننوشته، با هم آشنا شدیم.

گرچه امیرشاهی به من گفته است برای تلفن به تهران با چه کسی تماس بگیرم و مسئله ای نیست، با فکر این که الان دریا سالار پیر نامعلوم الحال (در ساعت در بعد از ظهر در قصر تنهایش در تجریش) در چه وضع جسمی و روحی باشد. تصمیم می گیرم به هر حال زنگی به خانه اش بزنم.

و این مرا به حیرت تازه ای می اندازد.

پس از فقط دو زنگ تلفن، خودش گوشی را برمی دارد و «Helo» بفرمایید، می گوید. صدایش آرام و موقر است و هیچگونه حالتی از سستی احساس نمی شود. یا من احساس نمی کنم. لابد یا توی سالن روی مبل کنار تلفن نشسته، یا توی رختخواب کنار تلفن دراز کشیده.

می گویم:

- سلام، دریا سالار... حدس بزن مخلص الان کجاست، و چند ساعت پیش، از روی کجاها پرواز کردم و روی تک باند تازه تعمیر شده فرودگاه بین المللی آبادان فرود آمدم.

- آه...

خنده خوشحالی می کند.

- ارادت مند.

- سلام، مهندس جان. خوش به حال بعضیها. اون ورها.

- این که واقعیت خیلپهاست این روزها. از جمله خود حضرتعالی. اون ورها.

می خندد:

- خوب جا افتادی؟
- به او می گویم کجا هستم و تلفن تماس را هم به او می دهم. می گوید:
- چرا گفתי از جمله حضر تعالی؟ این جمله استاد بود.
- آخر من یک سیمای نازنین ندارم که کشته عشقم باشه.
- باز می خندد، ولی ملایم و خوب.
- حدس بزن الان دارم چی می خونم؟
- نامه و شعر تازه ی بعضی هارو...
- نه... مثنوی مولای رومی رو... آخه استاد شمس شما آوردند و فرمودند عروج کنم.
- شگفتا... و آفرین.
- قرآن مجید هم کنار دستم روی میزه، با ترجمه فارسی / انگلیسی.
- مطمئنی که من نمی خوام از حیرت و خوشحالی خودم رو پرت کنم توی بهمنشیر؟...
- نه... تو شنا بلدی. فقط خیس میشی، تو این وقت سال چایمون هم می کنی. شایدم آنفلوآنزا...
- از دوستان چه خبر؟
- احساس می کنم کمی به فکر آمده، و مشروب را هم کنترل کرده.
- مراقب خودت و بقیه باش.
- به شوخی ساده می گوید:
- خوش به حال بعضیها.
- تو گلاب درّه؟
- نه، آنهایی که لب ساحل بهمنشیر و بقیه جاهان.
- وای، باز متقاضی تجدید خدمت شوید، دریاسالار! Please.
- کجا؟

- ساحل، آب، دریا...

- خوشگله.

- خوبه، جدی.

- و چیپس هم هست...

- نه، عشق. فعلاً نه.

- حتی اگه بعضی وقتها بد بگذره.

- حتی اگه با مرگ بگذره.

- بازم بگو.

- خوردید؟

می گوید:

- می خوام باور کن، می خوام باور نکن. الان شانزده ساعته که لب نزده م.

به می.

سوت بلندی می کشم. تأثیر و احساس دگرگونی - یا امید دگرگونی از گفته

های استاد بهزاد شمس و نگرانی خودم - از گفته هایش امیدی می دهد.

می گویم:

- ولی از عشق هم پرهیز نفرمایید، ژنرال.

- Thank You

- فرمودید لب نزدیدی... حتی از تو لیوان با نی هم نزدیدی؟

- نه.

می خندد.

- خوشحالم.

- حدس بزن امروز ناهار رو با کی خوردم؟ رو خطی؟

می توانم حدس بزنم. می گویم:

- با فرمانده نیروی تشخیص مصلحت برای فرمان بازگشت به خدمت

مشاورت در نیروی دریایی کشور، و زندگی خوب.

می خندد:

- تا حدی درسته. اما شخصیت فرق می کنه.

- با سیما...

- رو خطی.

- تو گلاب درّه س؟

- نه بابا. ای کاش!... اون طفلک وقت نداره.. دو تا بچه رو باید هر روز صبح تو

شلوغی تهرون، با رنو از توی اتوبانها برسونه مدرسه. بعد خرید حونه، بعد دوباره

بره دنبال بچه ها...

- پس کجا؟

- می خوام باور کن، می خوام باور نکن. رستوران اروندکنار. ولی نه اونجا که

حالا در چهار کیلومتری ش هستی.

- به هر حال خوش به حال بعضی ها تو جاده ولیعصر تهرون جلوی پارک ساعی.

- شعری هم تقدیم کرد با لفظ «ای مهربان»...

- می تونی برام بخونی، ای مهربان؟ انگار خوب سرحالی. تلفن هم که مال

خودمانه و من هم در مأموریت...

آه بلندی می کشد:

- شما هم که ول نمی کنی.

- روی خط فکر می کنم آزاد... توی مهمانسرا...

چند ثانیه ای می گذرد. بعد می گوید:

- شعر نو...

ایستاده ام در بلندای سکوتی سرد

به کهکشان جادویی تو خیره مانده ام

با فریادی از اعماق سینه

و این اندیشه را دارم

که آیا در میان این چنین دنیای پُر رُمزت

میان این همه میخانه و ساقی

برای من...

از خام ترین شرابت

ساغری هست؟

و این فریاد را دارم

که دل کوری، در انتظاری تلخ

زمانی این شراب خام را

در ساغری سرخ و عزیز و جانانه

... یک جرعه می نوشد

بگو با من،

بگو جانم به لب آمد

بگو آیا پناهی هست

در دستان مغرورت

بگو آیا پناهی هست

در دنیای پُر رُمزت؟

سکوتی طولانی و بد می کند. فکر می کنم ارتباط قطع شده. می گویم:

- الو؟

می پرسد:

- رو خطی؟

- چه جورم...

- خیلی حرف داره. توی دل و روحش.
- و شاید هم اضطراب...
- نه، از لحاظ تنظیم وقت و وضع روحی و وظایفش که در کنترل هست. این توانایی تحسین برانگیز رو داره.
- نفسی می کشم و می گویم:
- خوشحالم که شما هم در کنترل هستی. واقعاً. من آخر هفته آینده دو روزی میام تهرون. امیدوارم بتونیم چند ساعتی همدیگر رو ببینیم، و وضع خیلی بهتر شده باشه.
- امیدوارم. مراقب خودت و دوره زبان تخصصی در زمین سوخته هم باش.
- بعد می گوید:
- و مراقب بودن.
- و مراقب بودن.
- و کنترل.
- چشم.
- شما هم مراقب خودت و بعضی ها باش. با استاد هم اگر تماس گرفتی سلام مرا برسان.
- باشه. دیگه بیشتر از این مزاحم نمی شم. استراحت کن. خوب آبادان و اطرافش رو به خاطر من هم گشت بزن...
- چشم... خدانگهدار... و یادمون باشه که یک نفر می خواد به شما پناه بپاره.
- روی خط هستیم. برو لب ساحل اروندکنار به یاد من هم قدمی بزن.
- اسم جایی که شما امروز - سیمای قشنگ رو دیدیش... چشم.
- این رو هم برات می خونم و بعد دیگه وقت ارتباط با مهمانرای پتروشیمی رو بیشتر از این نمی گیرم.
- به گوشم...

– حافظ رو لابد یادست هست که گفته « درد عشقی کشیده ام که می‌رس... »
گوش بده ببین این فرح بخش چی تو سینه ش داره:

بعد از این حال دل غم‌زده زار می‌رس
بعد از این از دل افسرده بیمار می‌رس
ای که فرجام ره عشق به خون نقش زدی
بعد از این از دل آزرده غم‌خوار می‌رس
بر سر دار بلا کشته عشقت بنگر
بعد از این از دل آشفته تبار می‌رس

دل آرام نمی‌گیره؟
– که می‌رس.
– پس به امید دیدار آخر هفته...
– خدا نگهدار یک مرد خوب و مراقب.
– اروند کنار یاد نره.
– به چشم، قربان.
– آزاد.
هر دو می‌خندیم و خدا حافظی می‌کنیم.

پنجشنبه صبح، که قبل از شروع دوره، وقت آزاد داشتم. گفتم ماشین از اداره نقلیه شرکت آمد، و با آقای بختیاری راننده خوش صحت آبادانی الاصل، یک گشت و گذاری توی جزیره خاطره انگیز آبادان زدیم. خودم پس از هفده هجده سال کار در این قسمت از کشور و سواحل رودخانه های کارون و اروندرود و بهمنشیر و تجربه های عجیب و غریب سرنوشت، دلنگی خاصی داشتم.

از مهمانسرا در فرعی ویلا که به رود بهمنشیر ختم می شد، از ایستگاه ۵ احمدآباد اول آمدیم طرف کُفیشه و طرف منطقه اماکن مسکونی کارمندی بوارده شمالی و بوارده جنوبی، و وسطشان دانشکده [حالا] مهندسی شیمی و پتروشیمی شهید سید جواد تندگویان... و بعد - به خاطر قولی که به یک نفر داده بودم - آمدیم لب اروندرود، اول خسروآباد و بالاخره اروندکنار که آخرین بندر اسکله مانند این قسمت جزیره به خلیج فارس است... با امواج تند و بلند به طرف غرب و دریای عمان و اقیانوس هند می رود.

پیاده می شویم و بیرون قهوه خانه ای درویشی بندری که متعلق به عمومی آقای بختیاری و نزدیک اسکله بلندی که پیش رفته و در آب فرو رفته می نشینیم (که تا سیصد چهارصد متر توی آب پیش می رود برای بارگیری) و با چای و قلیان و حرف دریا وقت می گذرانیم. دو سه کیلومتری آن دست آب

منطقه بندری فاو عراق بالا گرفته بود که آقای بختیاری چه تعریفها از هشت سال حمله و بالاخره ضدحمله ایران می کند، و از گشته ها و معلولها و اسرا... بختیاری جدّ و آبادش یا عبادانی بودند، و یا بندری. با هم دوست می شویم و قرار می شود فردا که جمعه است، و قبل از شروع دوره ها، سفری هم به خرمشهر و آن دست آب برویم... شاید یک قایق سواری حسابی هم تا ته آبادان جوئیده و طرفهای ماهشهر...

حتی در این سفر هزار کیلومتر دور از تهران هم دریا سالار اقبال بی اقبال از فکرم دور نمی رود.

به طور کلی روز مطبوعی می گذرد و شب را هم، پس از تماسهای تلفنی با دوستی که از استادان جوان سابق دانشکده است، مهندس شیمی شهرام حمیدی، بد نمی گذارنیم. حمیدی خودش بچه آبادان بود و حالا در یک منزل شرکتی در بوارده شمالی، نزدیک دانشکده زندگی می کند. تازه دو سه ماه است که به آبادان برگشته و همسر و دو فرزندش هنوز در دزفول پیش پدر و مادر خانمش هستند تا وضع مدرسه بچه ها جا بیفتد. مهندس خودش هفته ای یکی دوبار با ماشین خودش تا دزفول در رفت و آمد است، چون دو ساعت بیشتر راه نیست. و دانشکده مهندسی شیمی و پتروشیمی شهید سید جواد تندگویان به استاد احتیاج دارد.

اما خوشگذرانی آن شب ما هم، در آبادان در حال بازسازی، با اندکی الا یا ایها الساقی و حرف خاطرات خوب گذشته، و نگاه کردن به بعضی از برنامه های انگلیسی زبان تلویزیون کویت و چند تا موسیقی رقص شکم عربی مشعشع تر نمی شود.

فقط وقتی به مهمانسرای پتروشیمی در کوچه تر و تمیز ویلای لب شط ایستگاه ۵ برمی گردم، اطلاع گزارشی از دفتردار مهمانسراست که وضع را باز به تهران برمی گرداند.

- شب به خیر، آقای مهندس.

- شب و روز و روزگار شما به خیر، در این اوضاع زمین سوخته...
می گوید:

- آقای مهندس، دو تا تلفن داشتید، چون تشریف نداشتد فقط پیغوم سفر به خیر گذاشتند.

- از همین جا آبادان؟

- نه خیر، از تهران.

خواب و خمیازه حالش را گرفته.

- اسمشان را هم دادند؟

از کشوی گوشه میز کاغذ یادداشت کوچکی درمی آورد. می گوید:

- اسمشون رو هم آقای مسعود اقبال بازنشسته دادند. گفتند شما را خوب از آبادان می شناختند. و تلفنشون رو هم دادند.

سیگاری تعارف می کند. تشکر می کنم. نه. می گویم:

- بله... تلفن ایشان را در تهران دارم، شاید زنگی بزنم.

با خمیازه درازتری می گوید:

- در خدمت هستیم، استاد...

انگار او هم امشب رفته.

- من میرم بالا یک زنگی به دوستم در تهران می زنم. شاید مسئله مهمی باشه.

- شما سرور ما هستید. آخای مهندس. بفرمایید. بنده وصل می کنم.

- تشکر... شب به خیر.



وقتی می روم بالا توی اتاقم. گرچه کمی دیروقت شب هم هست، و ممکن

است دریا سالار زیاد بیدار نباشد، ولی چون از استاد شنیده م دوست عزیزمان مشروب پشروب را تقریباً ترک کرده و فقط با مثنوی و قرآن مجید مغازله دارد (و بیشتر عشق و شعرهای سیما او را متحمل زندگی تنهایی می کند)، بلافاصله پس از درآوردن کت و کفشها، روی تختخواب دراز می کشم. تلفن کنار دست را برمی دارم و از دفتردار می خواهم تلفنی را که لازم دارم به تهران وصل کند. با محبت و عرض ارادت فوری قبول می کند. (پول تلفن افرادی که در مأموریت شرکت هستند به هر نقطه در داخل کشور به عهده شرکت است، مثل پول مهمانسرا و خورد و خوراک).

پس از سه زنگ دریا سالار خودش گوشی را برمی دارد و مطابق معمول یک Hello می گوید و وقتی می فهمد چه کسی و از کجا صحبت می کند خوشحال می شود. (من صدای کلیک تلفن را روی خط می شنوم که معلوم می شود پایین دفتردار گوشی خودش را گذاشته و استراق سمع نمی کند).
می گوید:

- پس روی خط مأموریت دو هفته ای هستی در جایی ایده آل.
- بله، قربان. گرچه دوره از شنبه شروع می شود گفتم امروز به فرمانتان عمل کرده و نقاط ساحلی خلیج فارس را قایق سواری کردم... به خصوص ارون دکنار...

- هنوز همون اسکله بزرگ سر جاش هست و توی جنگ صدمه ندیده؟
- نه... عالی یه، با دو سه تا کشتی این ور و اون ور... و حتی یک قهوه خانه و چند تا مغازه خوب و سُر و مُر و حسابی. سلام شما را به دریا و خلیج عزیزتان رساندم.

- متشکرم. همه چی اوکی؟

- اوکی.

- دوره گزارش نویسی هم از شنبه ۸ صبح؟

- سر وقت.

- کاش من هم اونجا بودم و یک گزارش برات می نوشتم...

- شما دریاسالارید... همه به شما گزارش تقدیم می کنند.

بعد می پرسم:

- خوشحالم که صداتون رو می شنوم. شما چطورید؟ احساس می کنم

ماشالله سرحال هستید. شما که از احساسات ما نسبت به خودتان باخبرید،

دوست بی همتا.

- بزرگواری شما رو می رسونه، مهندس جان.

چون صدایش خوب و آرام است، می پرسم:

- مشغول شناوری تنهای شب در مثنوی مولای رومی بودید، یا و غیره؟

خنده کوچکی می کند و می گوید:

- بیشتر و غیره؟

از آسمان فرح بخشی ستاره ای ندرخشیده؟

- دو تا... کمی بیشتر از معمول غمگین و آشفتگی درونی.

- ایشان هم بی همتا هستند.

- امیدوار هستم راهی باشه، یا گیر بیاد که سعی کنه فراموشم کنه. جوانه.

زیباست. استعداد داره. چرا باید به یک پیرمرد غمدیده چسبیده باشه؟

- استاد که فرمودند... هر که را قسمتی است.

- بیا این یکی رو که امروز رسیده برات بخونم. دلچسب که چه عرض کنم،

دلگیره...

بعد می پرسد:

- وقت و حوصله ش رو داری؟

- البته... مهمانسرا که تقریباً خالی یه. توی مأموریت هم که هستم.

مطابق معمول آهی می کشد و می خواند:

دیگر دل خونم به در خانه تو راه ندارد
این شعر غم انگیز به افسانه تو راه ندارد
دل باده خونین به کف ساغر غم ریخت
لیکن دگر این باده به پیمانه تو راه ندارد
فرجام ره عشق و جنون میکده ات بود
دیگر دل بیمار به میخانه تو راه ندارد
بستی در امید بر این خسته دل زار
دیگر دل تبار به کاشانه تو راه ندارد

- من هم آهی می کشم و می گویم.
- انگار این طفلک احساس می کنه که حتی پنجره ای هم از سرنوشتش به شما باز نمی شه.
- آره. این احساس تلخ رو داره.
- از جبهه عیال پناه گرفته در آپارتمان کرایه ای خاله خانم چه خبر؟
- کاش خبری می شد...
- مگه یادنون نیست؟ گفته: **No news is good news** وقتی خبری نیست. خودش خبر خوبی یه.
- پس در اوضاع فعلی خبر یعنی خبر بد.
- باز هم حافظ جان خودمان فرموده: شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید..
- یعنی خبر مرگ.
- می گویم:
- اون سودابه خانمی که بنده و شما می شناختیم، هرگز در انتظار خبر مرگ شما نیست... شما داری تغییر می کنی... یعنی شخصیت شما داره باز میاد.
- شما هم که مدام پیام مثبت رله می کنی. وقتت رو هم زیاد گرفتم امشب.

- نه، سرور من. خبر دلتنگی همیشه برای دل های تنگ امیدبخشه.
 - مگه شما هم امشب دلت گرفته؟
 - چه جورم.
 - می دونم آبادان شما هم بالا و پایین شده... یادم هست.
 - یکی دیکه از اون دلتنگی های سیمای نازنین دشت جنون رو بخوئید.
 این که امروز اومده حال می گیره.
 - حال میده، بخونید اگه حوصله ش رو دارید. اینجا آبادان است. اجازه بدید
 صداتون بیاد. حتی توی میکر وویو.
 سکوت دلگیری می کند. بعد افسانه اش را ادامه می دهد:

بی یاد تو کار دل دیوانه به انجام نیاید
 بی یار، اندوه تن خسته به فرجام نیاید
 بی باده عشقت نه دگر امشب و فردا
 خون دل شوریده به هر جام نیاید
 بی نقش رُخت خسته از این روز و شبم من
 شاید که ذکر آن شب تارم به سرانجام نیاید
 کنج قفسی مرغ دلم بسته پر و بال
 بی یاد تو پرواز دل خسته به انجام نیاید

می گویم:
 - گفته بی باده عشقت. پس امیدواره.
 - شاید.
 - شما هم امیدوار باش، بهترین عشق هستی از یک زن سی و نه ساله
 سروده می شه.
 - فعلاً که این طوری به نظر می رسه.

- نمی دونم چه چوری به زبان بیارم... فکر می کنم، یعنی احساس می کنم
که رسیدن شما دوتا به هم داره میسر می شه. جدی این جور احساس می کنم.
- جدی؟
- جدی.
- به امید خدا.
- در امان خدا.



پس از گفتن شب به خیر و گذاشتن گوشی تلفن، چون محلول شب به
دردبخوری ندارم، پس از پوشیدن پیژامه و رفتن به رختخواب تنها (شب جمعه
نفله در آبادان) با دو کیسول فلورازپام خواب آور و تسکین دهنده باز ختم شب
را برمی چینم. خوشبختانه - متأسفانه - رمان کوچک « پیرمرد و دریا » را هم
ته ساک آورده ام که حالا برمی دارم و با خواندن کمی از وسط هاش چشم
خسته می کنم.

روز سوم تلاش او دنبال ماهی بزرگ بوده که ریسمان طعمه را گاز زده بوده
ولی مرتب بالا و پایین می رفته و دور می زده و پیرمرد را هم با خودش می برده.
پیرمرد گه گاه از خرت و پرت غذایی اندکی که پسرک روز اول برای او آورده بود
چیزی می خورد. با خودش حرف می زند، و می گوید حالا دور زدن صید
عظیمش خیلی بزرگتر شده.
- ولی داره چرخ می زنه.

پیرمرد بیشتر تنش کرخت شده، ولی می داند که زه نمی زند. چون ماهی به
سیم ضربه زیادی نمی زند... و ساعتها بعد برای بار سوم ماهی را از نزدیک می
بیند و پیرمرد این بار نیزه اش را آماده کرده است. ولی نه برای آنکه بر سرش
بزند. بلکه برای آن که به قلبش بزند - چون می داند کجاست و چه معجزه ای در

گرفتن می کند.

ماهی عظیم زیبایی است، ولی در لحظاتی که پیرمرد با خودش یا با ماهی حرف می زند، درحالیکه دستهای لهیده و بدن کرخت و تقریباً بیحالش آزارش می دهد. به خودش می گوید:

- ماهی، ماهی. تو که آخرش باید بمیری... آیا باید حتماً مرا هم بگشی؟...
ظهر روز سوم که پیر مرد ناگهان ماهی را بیشتر از هر وقت دیگر به قایق خود نزدیک می بیند، با تمام نیرویی که در وجودش باقی مانده، نیزه را بلند می کند؛ تا آنجا که می تواند بالا می برد، و با تمام زورش، و زور بیشتری که در آن لحظه به او داده شده است، نیزه را در پهلوی ماهی، درست زیر بالک بزرگ ایده آل فرو می کند... و طولی نمی کشد که لاشه غول پیکر ماهی سیمین را آرام در کنار لبه قایق باقی نگه می دارد. لابد در این فکر که با ماهی عظیم، که به زودی به لب قایق می بندد، چقدر می توانست پول دربیافورد و چه اسمی در کند. خوب است.

و خوب جایی است که چراغ آباژور را خاموش کنم.
منتها وقتی دارم چشمهایم را می بندم، به فکر یک دریاسالار پیر هم می افتم، که در زمان شاه سابق به اوج رتبه رسیده بود، و حالا از لحاظ خانه و سپرده های بانکی میلیارد است... او الان در فکر کی بود، یا در فکر چی بود، یا چه چیزهایی در عشق و سرافرازی خود در خواب سیما می خواند، و هیچ جای بدن قوی و خوبش هم کرخت نبود.
امیدوارم.

خودم با فکر و خیال سرافرازی دیگر در تهران، شهرک قدس به خواب می روم.

هفته آخر بهمن ماه سال ۷۰ است که دوره گزارش نویسی به زبان انگلیسی در آبادان در محل دانشکده، به طور فشرده دو هفته ای شروع می شود. دوره مثل همیشه به خوبی و نرمی و با حدود دوازده شرکت کننده از کارمندان مُسلط به زبان انگلیسی آغاز می شود و همه چیز طبق برنامه معمول پیش می رود، با مقداری خوشحالی و دلتنگی از گذشته های این مکان و شهر آبادان.

برای من مهمانسرای پتروشیمی در خیابان فرعی ویلا کنار رود بهمنشیر جایی خوب و دنج است. (گرچه هتل آستوریا - فجر زمستان ۶۲ اهواز نیست) ... در دو سه روز اول همه چیز آرام و خاطره انگیز است، شبها با بعضی از دوستان قدیمی و عصرها گاهی به کنار اروندرود و کمی قایق سواری ...

می شنوم که در تهران این روزها هوای برفی و توفانی سختی برقرار است، اما هوای گرمیسری و لطیف آبادان فوَقش گاهی با ابر و باران، ولی مطبوع زمستانی می گذرد.

شبهای دوم و سوم اقامت در آبادان گاهی به فکر دریاسالار پیر تنها در تهران می افتم ... اما نمی دانم چرا تلفش جواب نمی دهد، حتی یک روز حوالی ظهر. امیدوار می مانم که حالش خوب و راحت است، و یادم هست که شُرب مدام را تقریباً کنار گذاشته و خود را با استاد بهزاد و با مثنوی مولوی و قرآن مجید

دمساز کرده بود. گرچه من و آن دریاسالار پیرمرد واخورده نسبت و ارتباطی با هم نداشتیم - و فقط دوستی زمان های گذشته و این ور و آن ور داشتیم - اما نمی دانم چرا اینطور احساس می کردم که سرنوشت او در زمستان دلتنگی آور امسال روی زندگی جلال آریان اثر گذاشته.

تا آن که دوشنبه شب همان هفته، بعد از اینکه باز به او زنگ می زنی و تلفن پیرمرد جواب نمی دهد، تصمیم می گیرم زنگی به دوست مشترکمان استاد بهزاد شمس بزنی و احوال یاران را بپرسم. و این تلفنی است که فاجعه آن زمستان را منفجر می سازد.



استاد خودش گوشی را مطابق معمول برمی دارد. با صدای گرم و آبادانی دلچسب اش. چون می داند کجا هستم و مشغول چه کاری هستم، می گوید:

- سلام، سلام بر مرد خوب در دیار آشنا.

- و سلام به روی ماه شما زاده این دیار آشنا، ولی فعلاً مهاجر تهرون.

- کار و زندگی در جزیره زیبا چطور می گذره.

می گویم:

- خوب و مطابق معمول.

- شبها چطور؟

- فقط شبها مُرده است.

- می گذره. می دونم فقط سه سال از جنگ گذشته و « بگذرد این روزگار

تلخ تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید ».

- فعلاً روزگار چون شکر طلبمون.

- پایدار بمان آریان.

- تازه چه خبر اون طرفها؟... به خصوص طرفهای گلاب درّه.

آه تلخی می کشد.

- بد.

اول نمی فهمم چرا آه می کشد.

- چطور بد؟ دریا سالار حال روحی و مزاجیش که بدجوری به هم نریخته.

- ... سگ جوری به هم ریخته.

- د...؟ او که داشت وضعش نرمال می شد؟

- وحشتناک تر. دو روزه بیمارستانه. با یک حمله مغزی.

- حمله مغزی؟ یعنی استروک؟

- پس انگار نشنیدی؟

- چی رو؟

- موضوع حادثه رو؟

- حادثه چی رو نشنیدم؟

- حادثه اتومبیل خانم سیما فرح بخش رو توی اتوبان همت تهرون.

- وای!

استاد آه تلخ دیگری می کشد و می گوید:

- رفته بوده بچه هارو از مدرسه بیاره.

حالا من آه می کشم.

- تصادف چقدر بد بوده؟

- تصادف خطرناک.

- صد وای بر این بی اقبال.

- آره. صد وای. کسی رو هم در ایران نداره در بیمارستان بهش سر بزنه. فقط

من دو دفعه رفتم دیدمش.

- سیما خانم وضعش چطوره؟

- که مپرس...

مدتی سکوت می کند.

- خبر و محل حادثه رو تو کانال ۶ خبر تلویزیون نشان دادند. می رفته
مدرسه دنبال بچه ها. تنها توی رنوش. یه پنچری داشته، می کشه کنار پارک می
کنه تایر عوض کنه که یک کامیون می زنه... طرف های عصر هم که می دونی
اتوبانهای تهرون لامسب ترافیک چه خبره؟

- گفתי خطرناک؟

- ... داغون...

بعد می گوید:

- مولانا می فرماید:

در دقایق خویش را دریافتی

رمز مُردن این زمان دریافتی

- کشته شده؟

باورم نمی شود.

- مگه خودت نگفتی خوب ها اول به شراب مرگ لب حوض کوثر می رسند؟

حالا خودم باز آهی از ته جگر لامسب می کشم و می گویم:

- بر و بچه ها و ملت چه چوری خبردار می شوند.

- بچه ها وقتی مادر دیر می کنه تلفن می کنن خونه.

- به مادر بزرگ بیچاره...

- آره. اونم خوشبختانه گفتم یه داداش، یا دایی بچه ها رو همون نزدیکی ها

داشته، و وقتی خبر تصادف رو هم می شنوه میره سراغشون. حالا در امنیت

هستند و خونه مادر بزرگ یعنی خونه دایی شون.

- با فقدان مامان؟...

- با فقدان مامان.

- شماها از کجا باخبر شدین؟

- یعنی من و دریاسالار؟

- آره.

- وقتی جنازه رو به طور رسمی می گذارن توی آمبولانس...

- یا خداوندگار عز و جل!

گرچه من هرگز سیما فرح بخش را شخصاً ندیده بودم، ولی می دانستم او و دریاسالار چقدر برای همدیگر اهمیت داشتند... و لامسب... ناگهان توی آمبولانس... توی اتوبان همت - و حالا احتمالاً به جاودان دشت جنونش رسیده بود... و دریاسالار بدبخت هم توی بخش - آی - سی - یو بیمارستان دی.

می پرسم:

- این فاجعه چه وقت اتفاق افتاده؟

- پریروز... ساعتهای سه بعداز ظهر.

- شماها - یعنی شما و دریاسالار چه جوری باخبر شدید؟

- تلفن ما توی دفترچه تلفن خانم فرح بخش بوده... تماس می گیرند و همان شب دریاسالار در آی - سی - یو بیمارستان « دی » در زلتک لنگر می اندازند.

- خود من هم الان در مهمانسرای پتروشیمی آبادان تقریباً در حال زلتک زلتک تشریف دارم.

استاد بهزاد آهی می کشد.



- مراقب خودت باش در شرایط قلبی.

اتفاق این جهان افتادنی است

عاقبت زین نردبان افتادنی است

- گفتی...
- من نگفتم استاد مولانای خودمان فرموده اند.
- آخه... چرا؟!...
- ای کاش چرایی بود. بشنو از نی جون حکایت می کند.
- اما چرا برای این زن نازنین شاعره سی و نه ساله؟
- هنگام اجل روی ماشین حساب کار نمی کنه. از جداییها شکایت می کند.
- شما هم که از مولانا مثنوی رومی جدا نمی شی.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

- دیدیش شما؟!... در بیمارستان «دی»؟
- دیشب وضعیت کمتر وخیم بوده.
- امیدوار باشیم روزگار وصل خویش رو باز نمی جوید. اگرچه سودابه خانم را هم هنوز...
- نمی دونم.
- باید حالا دید.
- می پرسد:
- شما چه وقت برمی گردی تهرون؟
- این چهارشنبه عصر.
- شاید تیمسار تا پنجشنبه از بیمارستان آزاد شده باشه، و همه چیز به وضع و اوضاع تقریباً نرمال برگرده.
- امیدوارم.
- بیا با هم می ریم دیدارش... و تسلیت!
- یخ!

- وای... باز مراسم تسلیت!...
- هر که را قسمتی است.
- مراسم ختم یار چی؟... چه وقته؟
- اون به ما مربوط نیست. پیام واصل؟
- واصل.
- مراقب خودت باش.
- امیدوارم باز هم.
- از یاد دریا سالار پیر و از یاد سیما فرح بخش جوان و عشق و شعرهای او
بیرون نمی آیم. بخشی شانس. یا بخشی اقبال دریا سالار در امواج بزرگ.
- پس خدا حافظ تا چهارشنبه شب، یا پنجشنبه صبح بعد. مثل همیشه خوب
و مراقب خود باش.
- چشم، استاد.
- مولوی می فرماید:

خواب ها بیزار شد از چشم من در غمت ای رشک سرو یاسمن

- مال من هم.
- س س س... عمر را شب به شب زندگی کن.
- شاید پنجشنبه شب این هفته، بعد از این که باقیمانده دریا سالار پیر را
دیدیم.
- شاید. می دونم منزل دکتر آذری استاد محرم. خلوت انس داری.
- از من به دریا سالار سلام برسان.
- آی به چشم.
- تلفنی هم به دکتر مونس خلوت انس بزن.

- آن هم به چشم... اگر بود و برنامه خوبی جور داشت.

- داره...

می خندیم و پس از خدا حافظی گوشی را می گذاریم.

غروب چهارشنبه پایان هفته اول دوره، شرکت پروازی از آبادان به تهران ندارد، بنابراین می مانم تا پنجشنبه صبح. حدود ساعت ده، با « فوکر » شرکت، پروازی راحت از سرتاسر ایران تقریباً پوشیده از برف به تهران و فرودگاه مهرآباد برمی گردم.

وقتی با آژانس از مهرآباد به آپارتمان تکش می آیم، هوای تهران، گرچه برف بند آمده، آکنده از انجماد سرمای بد و آلودگیهای کثافت اتوبانهاست. روحم شروع کرده به دلتنگی و نمی دانم چرا یاد نقطه ای از این بلبشو می افتم که یار نازنین دریاسالار تصادف مرگبار داشته... و فکر تلفن به استاد و قرار ملاقاتی با دریاسالار امروز عصر هستم - که مشغله ذهنی عجیب خودم این دو سه هفته اخیر شده بود و نمی شد ول کرد. طبق تلفنی که دیشب با استاد بهزاد داشتم، دریاسالار تازه چهل و هشت ساعت پیش، از بیمارستان ترخیص شده است.

حوالی ظهر به خانه می رسم، و هوای آپارتمان طبقه سوم مطابق معمول خالی و سوت و کور است. قبل از این که برای ناهار به چلوکبابی سر کوچه بروم، اول تلفنی به منزل دکتر بهرام آذری می زنم: (طبق امر استاد بهزاد که گفته بود «عمر را شب به شب زندگی کن» - گرچه فعلاً مال ما شده بود. اگر شانس می آوردیم، هفته ای یک شب).

خوش و بش می کنیم و می گوید هستیم. می گویم امیدوارم فقط آن «نرس» انگلیسی دست و پا چلفتی توریستی نباشد، تا بتوانیم راحت به زبان فاری شکر است دکتر محمدعلی جمالزاده خودمان حرفهای دلمان را بزنیم. قول می دهد که نه، ایشان به موطن خود مراجعت کرده اند، ولی کسی هست که می تواند مرا از خستگی دریاورد و کمی سرافراز کند.

تشکر می کنم و می گویم سلام را برساند.
بعد از خداحافظی تلفن استاد بهزاد را می گیرم - که مطابق روال همیشه خودش گوشی را برمی دارد.

پس از سلام و احوالپرسی، وقتی می فهمد کجا هستیم، خوشحال می شود.
- احوال دریاسالار ناکام چگونه؟
- ناکام. مولانا می فرماید:

مرگِ بی مرگی بود ما را حلال
برگِ بی برگی بود ما را نوال

آن یار طفلک نازنین به جاودانگی رسیده. ما گلکی زنده ایم.
می پرسم:
- دریاسالار سلام و سلامتی ش که خوبه؟
- ای... وقتی امروز به او گفتم ممکنه بنده و شما عصری چند دقیقه ای خدمتش برسیم Ok داد.

می خواهم از وضع خاکسپاری و مخلفات نازنین یار دریاسالار از استاد سؤال کنم، درز می گیرم. حالا صحبت درباره همسر ترک کرده اش سودابه خانم به کنار. او فقط منتظر مرگ و مراسم و مخلفات دریاسالاره است نه کس دیگر.



بعد از یکی دو ساعت روال عادی بعد از ظهر، ناهار بیرون خوردن، و کمی استراحت در خانه، با خوردن قرص های دارو و کمی آب زیپو، حوالی ساعت چهار است که ماشین را برمی دارم و اول سراغ خانه استاد بهزاد می روم. چون قبل از حرکت تلفن کوتاهی کرده ام، استاد خودش جلوی در حیاط ایستاده و با لبخند دست تکان می دهد. پس از خواهش های تعارفی او برای صرف یک چای در خدمت بودن، بالاخره سوار می شود، و دست می دهم.

می گوید:

- آبادان. آبادان... چه دورانی.

حرکت می کنیم، و می گویم:

- تهران، تهران و اخیراً چه افتضاحی!

- برای دریاسالار که وای. تنها کسی را که دوست داشت و او هم لیلی وار دوستش داشت باید در این فاجعه تلخ نامنصفانه از دست بره...
- وضعش چقدر خرابه؟

هر که او از همزبانی شد جدا

بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

خیلی بد. حالا می بینیمش. مولانا همیشه حرف آخر را دارند. دوستمون فقط یک دفعه به من اجازه داد رفتم دیدمش.
- واقعاً باید براش متأسف بود. تنها امیدی که نگهش می داشت باید با این وضع نابود بشه.

انداختیم طرف میدان تجریش و گلاب درّه. با آثار برف و یخ همه جا. می پرسد:

- خود چطوری؟

- هستم تا فردا جمعه، یازده صبح پرواز... برای هفته دوم دوره مأموریت.

استاد می گوید:

- طرف که وضعش بعد از این فاجعه دردبارہ طفلک... اون سودابه خانم که رفت و سال هاست آزار و دردش میده. این نازنین هم با این طور سرنوشت تراژدی،

وقتی از میدان تجریش می آییم بالا، از استاد می پرسم:

- آن شب که منزلش بودیم، در سالن نشسته بودیم، من دیدم علاوه بر قابها و تابلوها و دیوارکوبهای عتیقه، یک قسمت اتاق چندتا قاب و تابلو نبود... اگر درست یادم باشه یک تابلوی بزرگ عکس عروسی شان بود. یکی هم دریاسالار کنار اعلیحضرت محمدرضاشاه...

- اوه، اونها.

آهی می کشد.

- شنیده م صبح روزی که سودابه خانم ترکش می کرده آنها را از دیوار می کند و می کوید سر مبل و صندلی و خرد و خاکشیر می کند و با فُحش می رود.
- وای...



گماشته دریاسالار جلوی در باغ منتظر ما است، و ما را با عرض ادب و تعظیم وارد و به سالن پذیرایی اسکورت می کند. اما مردی که در یک گوشه سالن پذیرایی بغمه زده، با آن جنتلمن هفته پیش - با انواع مشروب و خوش و بش فرق دارد؟ گرچه بلند می شود و با هر دوی ما - بدون ماچ و روبوسی سلام و علیک می کند و دست می دهد. کنار دستش، یا روی میز اثری از مشروب مشروب کذائی نیست. فقط سیگار و پیپ و مقدار زیادی کاغذهای شعر که بعضی هاشان معرف حضورم هست. ولی ذکری از شاعره بر بادرفته آن نمی کند. یا فعلاً نمی کند.

اول احوال مرا می پرسد و آبادان را. مقداری تعریف می کنم، از وضع جنگزده و دلمُرده ولی در راه بازسازی.

استاد بهزاد می گوید:

- آبادان باز همان آبادان می شه. مرگ نداره.

دریاسالار پیر با کمی لبخند از من می پرسد:

- ساحل ارونند کنار هم که رفتی؟

- بله... جای شما خالی. همان اسکله کشیده. همان لب ساحل قشنگ و

خاطره انگیز... حتی همان دکه ها و قهوه خانه عتیقه آقای بختیاری که برادرزاده

ش این دفعه راننده زیردست من بود.

بعد می پرسم:

- زندگی چطوره؟

می داند که من از همه چیز خبر دارم. که چه فاجعه ای رخ داده - فقط به

روی خودش نمی آورد. گماشته اش با سینی قهوه می آید، پذیرایی می کند،

استاد هم با سیگارهای کذائی خودش. هر سه روشن می کنیم. دریاسالار کاغذی

را که جلوی دستش هست برمی دارد و با تلخی می گوید:

- این را یک شب - دو روز قبل از مرگش که حوالی ظهر یکی دو ساعتی با

هم بودیم نوشت - و صبح روز بعد با پست پیشتاز فرستاد.

می پرسم:

- دو روز قبل آمد؟

- حوالی ظهر، برای احوالپرسی و هدیه تولد... یک جلد مثنوی که پشت

صفحه آخرش نوشته بود: «تولد تو را به خودم تبریک می گویم.»

- عالی یه.

- یکی دو ساعتی بیشتر نماند بیشتر با حرف عشق... و ناآرامی چون باید می

رفت دنبال کارهایش...

- شاهکاره...

می خواند:

رفتم و یاد تو همچون سایه همراه من است
تیرگی ها ناامیدی ها سر راه من است
رفتم و زنجیر مهرت مانده در پای دلم
بادۀ دیرین تو ای عشق، همراه من است
رفتم و یاد وصال مانده در خاطر هنوز
این شب دلگیر و این مه مانده بر راه من است
رفتم و خواهم بدانی در چنین تیره شبی
عشق بی فرجام تو چون سایه همراه من است
رفتم و از من نماند در خیالت سایه ای
جغد دل کور شب اینک همدم راه من است

استاد بهزاد یک بلندی فرو می دهد و می گوید:

- زندگیست دیگه... الهامی داشته. سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا
بگویم شرح درد اشتیاق... هر که را سرنوشتی است...
نمی فهمم این توصیفی از وضع روح سیمای از دست رفته است، یا تیرگی
های ناامیدی خود دریا سالار بیچاره.

می گویم:

- می گذره... گذشتنگه است این سرای سپنجی. بهترین برنامه برای شما
حالا یک سفر است.
- یک سفر به آبادان.
- نه... آبادان غمناک و غم انگیزه. یه سفر خارج... با کشتی. به ازمیر ترکیه
به ژاپن... سرگرمی دریایی. گفتید «برنامه دارم» اجراش کنید... خداوند به

آدمیزاد یک موهبت « فراموشی » هم داده.

او هم یک بلندی به سیگارش می زند و کمی قهوه تلخ می نوشد. بعد با لبخندی تلخ و طنز آلود رو به من می گوید:

- کشتیبان را سیاستی دگر آمد...

اول خیال می کنم شعر است، فال حافظ است.

- سحرم دولت بیدار به بالین آمد؟...

دریاسالار اولین لبخند نه چندان تلخش را می زند.

- نه... آقای مهندس.

استاد بهزاد تأیید می کند:

- بله این جمله مال احمد قوام السلطنه نخست وزیر برگزیده شاهنشاه محمدرضا پهلوی در سالهای انقلاب ملی دکتر مصدق است - که پس از خلع مصدق، قوام السلطنه را به جای او به ریاست دولت و وزیر جنگ منصوب کرده بود... در نطق شب اول نخست وزیری قوام السلطنه گفته بود کشتیبان را سیاستی دگر آمد. ولی قوام چند روز بعد زه زد، و دکتر مصدق به حکومت برگشت...

من و استاد از این تبدیل موضوع گفتگو خوشمان می آید. من هم پکی به سیگار می زنم و می گویم: ولی دریاسالار کشتیبان چند روزه سر حال نبوده اند و نیستند. امیدوارم « برنامه » ایشان به خوشی باقیمانده روزگار ما برسد... یک سفر خوب و طولانی.

دریاسالار که حالا تکیه داده و گویی به حرفهای ما توی دلش می خندد، می گوید:

- آن نازنین، دو هفته پیش هم توی تلفن قطعه شعری را برایم خواند که روزها و شب های اخیر در مغزم هنوز و هنوز جوش می خورد. از قطعه کاغذی می خواند:

چون ببارد ابر هجران بر تنم در شوره زار
خشکی مرگ است اینک در رهم در انتظار

من به خاطر او مانده بودم و او حالا رفته. بنابراین کشتیبان را سیاستی دگر
آمد.

من و استاد بهزاد به هم نگاه می کنیم و احساس می کنیم حرف قلب سیما به
دریاسالار هم رسیده.



یک ساعت بعد هم با حرفهای عمر و سرنوشت آدمیزاد در این گره خاکی، و
آرزوها و بالا و پایین های اقبال می گذرد. دریاسالار اقبال می داند ما نه برای
تسلیت، بلکه برای همدردی و دوستی پیش او آمده ایم. و این که اتفاقات این
جهان افتادنی است و باید فقط به آینده نگریست و در انتظار بخت و روزگار بهتر
بود. بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر؟ ولی با وضع بی حوصلگی و خشکی خلّقی
که دوست غمزده دارد، احساس می کنم که دست کم امشب نویدی نیست. فقط
در این فکرم که کشتیبان را چه سیاست دگری آمده است.
قبل از اینکه خداحافظی کنیم و ما بلند شویم، دریاسالار غزل تازه و تلخی از
سیما می خواند که از اولی جان به لب رسیدگی بیشتری دارد:

شب به غم می گذرد روز به فریاد هنوز
درد این عشق زند تیشه به بنیاد هنوز
گر به صد سنگ جفا ساغر دل از کف رفت
نکند دل ز غمش شکوه بیداد هنوز
طشت خون جای دل غمزده در سینه نشست
دارم از این شبِ دل کور چه فریاد هنوز

استاد با کمی لبخند محبت می گوید:

- عالی یه، و بیدادگر. بیخود نیست این فتنه طشت خون درون طفلک را به این روزش کشاند.

دریاسالار نسخه دست نویس این غزل را به عنوان یادگار به من اهدا می کند... که من با مهر و افتخار قبول می کنم، می گیرم و کاغذ زیبا با دستخط استادانه را در کنار دستم می گذارم. و احساس می کنم او دیگر تحمل این جور «تیشه به بنیادها» را ندارد.

- پس شما فردا عازم آبادان و دراروندکناری، تا آخر هفته؟

- مأموریت ایجاب می کند، قربان.

- شاید آخر هفته من هم آمدم به اروندکنار.

من و استاد بهزاد به هم نگاه می کنیم هم با تعجب، هم با خوشحالی.
- جدی؟

من حیرتم کمتر از استاد نیست.

- گفتید کشتیبان را سیاستی دگر آمد... با سودابه خانم انشاء الله؟

- لوده نشو. کار ناخدا دوماه است.

لبخند تلخی می زند.

- پس به امید دیدار دراروندکنار.

من هم سعی می کنم لبخند بزنم. بنابراین خداحافظی می کنیم، و من به اضافه به امید دیدار، و این که تلفن مرا در مهمانسرای پتروشیمی دارد...



مجلس خلوت اُنس در منزل دکتر آذری، آن شب خیلی به درازا نمی کشد، یکی به دلیل آن که خودم خُلق گرفته و دلتنگی یاد دوستم دریاسالار را دارم، دیگر اینکه باز فردا مسافر آبادانم، و دیگر آنکه دو زوج دوستان دیگر دکتر بگو

و بخند زیادی دارند... فقط چشم های قشنگ، موهای رنگ کرده و پیراهن بژ چسپ تن سناریست شهین سرافراز به شب تا حدی جان می دهد. وقتی گوشه ای تنها هستیم من نوار ویدیوی « پیرمرد و دریا »ی همینگوی را - که هفته پیش به من قرض داده بود - به او پس می دهم ولی نمی گویم آن را ندیدم چون خودم این یک هفته با کتابش درگیری دریا سالاری و پیرمرد ماهیگیری داشته م. می گوید:

- متوجه شدم وقتی آمدید دلتنگی و تنشِ ناجوری داشتید.
موضوع حادثه کشته شدن سیما فرح بخش را در تصادف اتومبیل برای او می گویم.

- وای... تنها کسی که عشق و امیدش بود.

- واقعاً وای.

- حالا برنامه ش چیه. گفتید گفته برنامه ای داره...
یک لپس را توی یک مشتش گرفته.

- نمی دونم.

- نکنه دست به کار ناجوری بزنه.

- نه... او مرد قوی و نیرومندی یه... فقط...

- فقط چی؟

- امشب که پهلوش بودیم جمله ای گفت که می تونه برای شما سناریوی تازه ای باشه.

- چی گفت؟

- گفت « کشتیبان را سیاستی دگر آمد.» خودش هم می دونید دریا سالاری قوی بوده.

دکتر آذری حالا با خنده و جام می رو به ما می کند.

- چی چی یه شما دو تا باز دارید با هم سناریو می ریزید؟ با هم سناریو

بریزید، بلا گرفته ها.

بعد می گوید:

- نوش.

من با لبخند کمی از نوشیدنی احیاء شده ام را می روم بالا و او را به طور خصوصی در مورد وضع آشفته روح دریاسالار و فاجعه جدیدش مطلع می کنم.

می گوید:

- اتفاقاً فاجعه می تونه شروع خوبی باشه. در تاریخ که بوده.

- اوه؟

- یه شب بیارش اینجا، تجویز می کنیم یه سفر طولانی بره استانبول، هتل سونای، که حمام ترکی خوبی داره، با کیسه کشهای خوب، مرد و زن. یا می تونه سفر دریایی بکنه به قبرس و آتن که...

حرفش را قطع می کنم.

- امشب اتفاقاً خودش هم خواستار یک سفر به ارونکنار آبادان بود... من بعد از هفته آینده دو سه روز اضافی آنجاها هستم برای جلسه های برنامه ریزی و غیره...

- و غیره ش بهتره.

خانم سناریت سرافراز آهی می کشد یعنی خسته شده.

دکتر می گوید:

- انگار شما عازم بلند شدن هستید... به همراهی راننده مخصوص.

می گویم:

- افتخار بنده است.

دکتر می گوید:

- خانم ترک کرده اش، هر جا هست، ولی با این همه ثروتی که دریاسالار داره آخر عمر سماق نمی مکه.

من هم آماد بلند شدن می شوم، فقط هنوز نمی دانم چرا دریاسالار گفته بود کشتیبان را سیاستی دگر آمد.

دو سه ساعت بعد آن شب به تمام روز دل مُرده شرف دارد - البته شعرهایی که دریاسالار از سیمای نازنین خوانده بود به کنار.



حوالی ساعت یک صبح در تکش، پس از پوشیدن پیژامه و قرصهای خواب چشمها را روی باقیمانده کتاب پیرمرد و دریا خسته می کنم.

پس از سه شبانه روز که سانتیاگوی خسته و واخورده، ماهی بزرگ زندگیش، بسته به ریسمان در دریای بیکران او را در آب می کشد، پیرمرد با دستهای کرخت، در قایق تنها، بالاخره به خود می گوید، « ماهی، ای ماهی، تو که آخرش باید بمیری، باید حتماً مرا هم بگشی؟ »

سرانجام، صبح روز بعد با آخرین نیرویی که در او مانده است، با نیزه اش به ماهی که به او نزدیکتر و نزدیکتر آمده است ضربه می زند و او را به دام می اندازد... و به خود می گوید من که حالا پیرمردی خسته هستم، باید این ماهی غول آسا را تا ساحل حمل کنم. و ماهی را با تنها طنابی که برایش مانده است به دیواره قایق خود می بندد... که پیکر ماهی از تمام طول قایق هم درازتر است. ماهی انگار سیصد کیلو را شیرین دارد، و پیر مرد دریا مطمئن است که این صید او را تمام زمستان تغذیه خواهد کرد... و قایق را هر چه راحت تر پیش به سوی ساحل برمی گرداند. احساس می کند سرانجام اقبال به او رو آورده.

اما از هنگام ظهر کوسه ها یا به واژه خودشان بَمَبک ها، که بوی خون شنیده اند به ماهی پیر مرد رو می آورند، حمله می کنند و شروع می کنند به گاز زدن و خوردن گوشت ماهی عزیز قایقران.

پیر مرد بمبک اول را که ماهی را نیش زده و از آن خورده بود با نیزه دست ناتوان می کشد، ولی بعد تمام روز انواع بمبکها با بوی خون حمله می کنند. پیرمرد که انتظار داشت این ماهی نان تمام زمستان او را بدهد، با این همه بوی خون بزرگ ماهی نازنین که در دریا ریخته بود. دیگر بوی دستهای زخمی و در حال شکار و انتظار خودش اهمیت نداشت. به خودش می گفت فقط آرام بگیر، ماهی خون زیادی ندارد، و بوی دستهای خودت هم دیگر اثری ندارد چون خون زیادی نداری... کرخت شدن هم خونریزی ندارد. برگرد. غروبگاه به خودش می گفت که الان تاریک میشه و نور غروب را در روشنای هاوانا می بیند...

اما تمام شب بمبک ها با بوی خون می ریزند و گوشت ماهی بسته به قایق او را می خورند... و پگاه پیرمرد از حال رفته فقط با لاشه ماهی بزرگ زندگی خود به ساحل هاوانا می رسد. خودش هم دیگر بیش از اسکلتی نیست. صبحگاه، پسر کوچک به کمک و به حال آوردن پیر مرد می رود، که حال و حواس زیادی ندارد. چند توریست از ساحل عکسبرداری می کنند، و اسکلت عظیم ماهی بسته به قایق وامانده کنار ساحل را می بینند، خیال می کنند این باید یک کوسه یا بمبک عظیم باشد.

آخر شب، که باقیمانده پیرمرد، به کمک پسر کوچک دوستش به کلبه آورده شده، در خواب است و خواب شیرهای زیبا را می بیند. و خود مرا هم یاد آن رباعی مولانا می اندازد. غروب، وقتی استاد بهزاد را پیاده می کردم، نکته ای گفته بود - که جمع بندی آخر درباره در یاسالار تنها و سودابه اش است.

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن

ترک من خرابِ شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج دریا، شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

کتاب تمام شده را می بندم و می گذارم کنار آباژور.
... گرچه احساسی ته مخچه جلال آریان بداقبال هم مور مور می زند که
داستان هنوز تمام نشده. یا شاید هنوز شروع نشده.

صبح جمعه به آبادان پرواز می کنم. در مهمانسرای پتروشیمی کذائی کنار بهمنشیر جا می افتم. بعد از ناهار، خسته به اتاقم در طبقه بالا می روم و هوای گشت و گذار دور و بر آبادان جنگزده را ندارم. و می گذارم با استراحت و کمی کتاب خواندن و کمی خوابیدن بگذرد.

غروب بعد از کمی قدم زدن اطراف ایستگاه ۵ و کفیشه، که همه جا سوت و کور است، به مهمانسرا برمی گردم و شام مختصری همراه یکی دو تا از دوستان می زنم، و می گذارم شب بگذرد. چند لحظه ای به فکر می رسد زنگی به تهران به خانه دریاسالار بزنم، ولی می گذارم به حال خودش باشد، تصمیم مسافرتش را بگیرد، و چیزی از من نشنود که فکرش را عوض کند.

در حقیقت دو روز بعد هم همینطور سرگرم کار و معمولی می گذرد، با دوره تخصصی زبان که به مراحل حساس نزدیک پایان ترم می رسد. دریاسالار هم در تهران در دنیای خودش است، فکر می کنم. فقط نمی دانم چرا تلفنش جواب نمی دهد. شماره موبایل گماشته اش را هم ندارم. به استاد بهزاد هم تلفنی نمی کنم - چون نمی خواهم از تلفن بیت المال پتروشیمی کشور بدون دلیل خاص استفاده شود.

تا این که دوشنبه شب تلفنی از خود استاد بهزاد به من می شود که تکان

دهنده است،

- چطوری مهندس جان؟
- خوب. خود شما چطوری؟
- در حیرت و شوک.
- در حیرت و شوک؟ چون تلفن دریا سالار جواب نمی دهد؟
- بدتر... یا بهتر. حاضری برای شوک؟
- بگو.
- دریا سالار شروع کرده به فروش ملک و املاک و تمام اثاثیه ش.
- شما از کجا فهمیدی؟
- از یک دوست صاحب آژانس ملک و املاکی، یه سرلشکر بازنشسته دوست سابق خودش که در زد و بندهای پولی و داد و ستدهای کلان بیشتر جاهای تجریش دست داره...
- وای. برای چی، سفر؟
- نمی گوید. چون دیگر از فکر سیما فرح بخش چیزی روحش را آرام نمی کند.
- شما خبری، حدس دیگری نداری؟
- نمی دونم... یک دفعه با من تماس گرفت، باز گفت کشتیبان را سیاستی دگر آمد.
- اون همه ثروت قصر مانند و باغ و سپرده هاش کم پولی نیست...
- البته. به میلیارد می رسه.
- پس سفر؟
- فکر می کنم.
- کجا زندگی می کنه؟... الان که دارند ملک و اثاثیه ش را خالی می کنند؟
- هتل استقلال، هیلتون سابق خودمون.

- از قول من به او سلام برسون.
- به نحوی خوشحالم داره راه می افته و از مخمصه فکری من یکی بیرون
میره.
بعد نفس آرامی می کشد.
- می فرماید:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

- می فرماید؟ دریا سالار اقبال یا مولانا؟
- مولانای خودم. ولی فکر می کنم القائی یا پیامی هم هست.
- چه القائی؟ یا پیامی؟
- گفت شاید یه سری بیاد آبادان. گوشی دستته؟ - و اروندکنار رو با هم
ببینید.
- شاید می خواد با میلیارد پولی که او داره با کشتی عزم سفر کنه به بحر
لايزال.
- شاید.
- به هر حال من تا دوشنبه آینده اینجا هستم... تلفن من را هم داره.
- میاد... مطمئن باش از لحن کلامش برمی آمد. قهوه خانه درویشی بختیاری
اسکله را یادش بود. که صاحبش مُرید با تعظیم و تکریمش بود.
- پول رو چه جوری میاره... چقدری میشه؟
- نمی دونم. با چک بانکی، تضمینی، چک پول. دوستانی که داره براش خوب
جور می کنن یا دارن می کن.
- چقدری می شه؟
- نمی دونم دقیق... اما با مال و منالی که او داشت باید یک بیلیون، دو سه

بیلیون، بیشتر از اینها تومان بشه.

- خدا قسمت کنه.

بعد می گویم:

- اینم از سرنوشت دریاسالار اقبال تنها...



عصر روز بعد با راننده شرکت، بختیاری، می روم اروندکنار و قهوه خانه درویشی - بندری دید دیگری می اندازم. همان اسکله بزرگ، همان کشتیهای تجارتي و نیروی دریایی این ور و آن ور و همان غروب طلایی... درویش بختیاری بندری مرا همراه برادرزاده اش به جا می آورد، دست می دهد و تعظیم لطیف دریایی. همسن و سال خود دریاسالار است که لابد وقتی او را اینجا می دید ناخدا یکم اقبال با او محبت می کرد. آن موقع ها با همه محبت می کرد. مرد تمام دنیا بود.



چهارشنبه دوره تمام می شود، ولی من به دلیل تهیه گزارش پایان دوره و کارنامه شرکت کنندگان، و شرکت در جلسات تعیین مقررات دوره ها در دانشکده آبادان می مانم. یکی هم به دلیل اینکه دوست عجیبی پیام داده شاید بیاید.
و می آید.

ولی نه تا روز شنبه بعد - که احتمالاً تمام موضوع فروش و تبدیل و تعویض پولها، ملک و املاک و دیگر چیزها انجام گرفته است - و حیرت هم اینجاست که وقتی به من تلفن می کند سرشب است، و خودش از هتل بین المللی کسری درجه یک زنگ می زند! تا قرار دیداری بگذاریم.

با خوشحالی می پرسم:

- امشب ساعت هشت چگونه؟ توی لابی هتل. معرف حضورم هست.

- امشب نه، مهندس جان. برنامه دارم.

وای باز برنامه. می پرسم:

- پس چه وقت؟ من دوشنبه برمی گردم تهران پایتخت.

می گوید:

- حوالی ساعت ۱۲ ظهر فردا یکشنبه جلوی اسکله اروندکنار چگونه؟ جایی

که من دوست دارم و خاطره هایی...

- عالی یه.

- ضمناً یک پاکت نامه هم برات توی رسیشن هتل می گذارم، اگر همدیگر رو

دیدیم - یا نه... قبل از این که بیای برو بگیر. من بیشتر صبح بیرونم... پیام

دریافت؟

- پیام دریافت، قربان.

تأکید می کند:

- ضمناً به هر حال اگر نامه رو اول گرفتی، باز نکن و نخوان تا بعد از اینکه

همدیگر رو دیدیم. پیام دریافت؟

- پیام دریافت، قربان.

حیرت اندر حیرتم افکنده دوست.



روز بعد، وقتی حدود ساعت یازده صبح جلسه دانشکده تمام می شود، من

بلند می شوم و با زائر بختیاری که بیرون در منتظرم است به طرف اسکله

اروندکنار راه می افتم. روز خوب و روشن و بی ابری است.

من اول می خواهم او جلوی هتل بین المللی کسری چند ثانیه ای توقف کند

و می آیم داخل هتل، به میز رپسشن (پذیرایی) نزدیک می شوم. جوان مطبوع و با احترامی کارت شناسایی بازنشستگی شرکت نفتی مرا بررسی می کند. می گویم:

- تیمسار باز نشسته اقبال به بنده گفته اینجا پاکتی برای من هست - یعنی خودشان گذاشته اند... خودشان دیشب اینجا بودند ولی چون الان بیرون هستند توی تلفن به بنده فرمودند پاکتی برای من هست... می گوید:

- اوه بله. تیمسار اقبال... دیشب اینجا بودند چک اوت کردند...

- چک اوت کردند؟

- بله، ولی پاکتی برای شما هست... گفتند حوالی ظهر تشریف می آورید. پاکت سربسته مخصوص هتل را از گوشه ای برمی دارد و به دست من می دهد...

پاکت نازکی است و ظاهراً جز کاغذ چیزی توش نیست. می خواهم دوباره بپرسم «چک اوت» کردند، ولی نمی خواهم شک و تردید و راز و رمزی ایجاد شود. با تشکر خداحافظی می کنم. می آییم طرف اروندکنار.

از زائر می پرسم:

- عموجان که هنوز که آنجاست؟

- اوه، آخای مهندس... چهل ساله که دکه درویشی قهوه خانه ای رو داره...

- مثل این که شما هم اول مدتی پیش او بودی؟

- چند سالی...

وقتی به اسکله می رسیم - گرچه نمی دانم چرا دلم شور بدی می زند - اما بندرگاه مثل همیشه جذاب و دل انگیز است. دور تا دورش کشتیهای گوناگون، قایقهای ماهیگیری، اسکله های بلند و کوتاه، که یکی از آنها تا سیصد چهارصد متر جلو می رود. برای کشتیهای عمق پیمای... آب مواج و سریع حرکت همه جا را

تا مرز عراق گرفته.

جلوی همین اسکله قهوه خانه درویشی عمو بختیاری است که امیدوارم دریاسالار را ببینم.

اما بیشتر صندلی ها خالی یا تک و توک اشغال شده به وسیله آدم های پچ پچ کننده و متحیر است.

من دریاسالار مسعود اقبالی نمی بینم.

وقتی زائر بختیاری نزد عمویش می رود و او را غمزده و دلخور مشغول قلیان کشیدن می بیند، من هم با او می روم و سلام می کنم. مرا به جا می آورد.

می پرسم:

- تیمسار اقبال اینجا هستند؟

با آه بدی می گوید:

- بودند...

سرش را تکان تکان می دهد. تلخ... انگاری که دنیا به آخر رسیده.

- کجا رفتند؟ ما اینجا قرار داشتیم.

- عرض کردم بودند... بعد از چند دقیقه بلند شدند رفتند آن بالا، گفتند

منتظر شما هستند.

دل مُرده قلیان می کشد.

با دست چروکیده و استخوانی به بالای اسکله بزرگ اشاره می کند.

- کی برگشتند؟

- آقایون ملوانان و نگهبان ها وقتی دیدند او کی هست، یا کی بوده و مسلح

هم نیست، اجازه دادند بره بالا بایسته اروند و دریارو تماشا کنه... محض خاطره...

پک عمیق می زند.

- خوب؟

- من همینجا نشستم و تماشا کردم.

سکوت می کند. بعد:

- رفت بالاها تا لب اسکله، تقریباً وسط آب... که تند میشه و یکی دو کیلومتری عرض داره...
- بعد؟...

- بعد دیدم مدتی ایستاد نگاه کرد. بعد انگار چیزی از جیبش درآورد، یا چیزهایی که ریز بودند از جیب هاش در آورد و پرت کرد توی آب.
- ندیدید چی بود؟
- نه والله، شاید کلید بود، عکس بود...

- همین؟

- نه... بعد دست کرد از جیب های بغل کاغذهایی رو درمی آورد. هی پاره می کرد و هی پاره پاره می کرد و هی پرت می کرد وسط باد و آب...
حدس کوچکی می زنم چه کاغذها یا چکها یا سهام و بانک پولهایی می توانست باشد و شناسنامه اش.

- و بعد؟ بینم، اون مأمورین و نگهبانها آنجاها چه کار می کنند. دنبال چه می گردند؟
پیرمرد آه تلخی می کشد.

- بعد درياسالار خودش را با مخ انداخت توی آب عمیق تند.

- خودش را انداخت توی آب و رفت؟

- غرق شد و رفت. الان ممکنه جسدش طرف های ماهشهر و دریاهاى اون ورتر باشه.



پس از ده پانزده دقیقه ای حیرت و بحث و بگومگو یکی دو تا از مأمورین، وقتی می فهمند من کی هستم، می آیند و سؤالاتی می کنند. از من می خواهند

بمانم و توضیحاتی درباره این دوستم بدهم. من با وجود این که ساعت دو در دانشکده مهندسی شیمی و پتروشیمی مهندس سید جواد تندگویان برنامه دارم، به هر حال قول می دهم بمانم، تلفن کنم، و هرگونه خدمتی از دست یک دوست برمی آید برای نیروی انتظامی انجام دهم. آنها هم می گویند مشغول برنامه ریزی برای مأمورین غواصی و پیگیری می شوند - که چندان چنگی به دل جلال آریان نمی زند. دریا سالار مسعود اقبال رفته.



بعد از ساعتی انتظار و سین جیم شدن، و ناهار ماهی کپور و برنج در قهوه خانه درویشی بختیاری در اروندکنار، وقتی می فهمند نامه ای هم برای من در هتل گذاشته (و اسرار را نمی شود از مأمورین پنهان نگه داشت) پاکت را باز می کنم. چون خصوصی و حالا مربوط به یک مرگ است، جلوی یکی از افسران دریایی باز می کنم، و می خوانم. پاکت فقط حامل سه تکه کاغذ است.

یکی:

دوست عزیز، مهندس جلال آریان، استاد سابق دانشکده نفت آبادان... متأسفم که در اوضاع زندگی زنashویی و عشقی من، و به دلیل مشورت دوست استاد مثنوی پرستمان بهزاد و تأیید شما، در این مورد از تهران به سفری طولانی آمدم. ولی متأسفم برای نوع این سفر و مزاحمت.

امضاء

مسعود اقبال

دریا سالار بازنشسته

دومی:

یک غزل است برای همسر:

(روی یک تکه کاغذ چاپی کنده شده از مجله ای بدون نام، که اثری است از هنرمندی به نام مهرانگیز پگاه. که ممکن است کنده شده از مجله ای در تهران یا از مجلات و روزنامه های فارسی زبانهای چاپ خارج، مثل پاریس و لوس آنجلس و لندن باشد).

نگفتم؟!

گفتم که مرا قدر نگه دار، نگفتم؟

ما را تو چنین فاصله مگذار، نگفتم؟

گفتم که مرنجان دلم این مرغ نه رام است

ننشسته به یک بام دگر بار، نگفتم؟

گفتم که جرقه نکند عمر به هُش هاش

زین ذره تو آتش بنما بار، نگفتم؟

گفتم که تفاوت چو رسد عشق گریزد

مگذار بدینجا برسد کار، نگفتم؟

گفتم که دگر باره ستاره نشود سبز

حالی که منم مغتنم دار، نگفتم؟

گفتم ببرد آبروی شب رخ خورشید

در نقش ریایی مکن اصرار، نگفتم؟

گفتم که در این خشکی ویران شده عشق

گنجی است چنین چشمه سرشار، نگفتم؟

امروز ندارم غمِ وامی به تو زیرا

آن نیست که گویی که به تکرار، نگفتم!

و سومین تکه کاغذ حاوی یک بیت شعر است: از یک شاعره نازنین سیما که
من خودم آن را دو بار در یکی دو هفته اخیر از دهان دریا سالار شنیده بودم.

چون ببارد ابر هجران بر تنم در شوره زار
خشکی مرگ است اینک در رهم در انتظار

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۳۴

روز : چهارشنبه

۰۵ / آذرماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه شخصی